

۴۰۰۰

بازدید شد
۱۳۸۵

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31



۱۶۷۲-۱۶۷۳

۱۰۸۹۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مجموعه مقدمه ترجمه آسان الدارین حیدر

مؤلف: یوسف وزیری

موضوع: میرزا هادی نامی

شماره قفسه: ۱۳۵۷۶

شماره ثبت کتاب

۷۸۹۸۸

۱۱۶۴۹

تخلی - فهرست شده
۱۳۵۷۶

۱۰۰۰

۱

بازدید شد
۱۳۸۵

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷



۱

۱۰۸۹۰

۱۶۷۲-۱۶۷۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مجموعه اسناد و مدارک ...

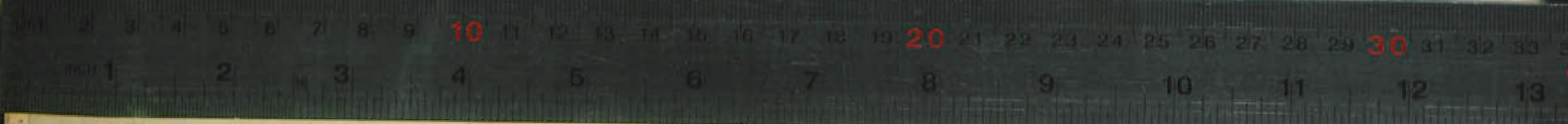
مؤلف: ...

موضوع: ...

۱۳۵۷

۷۸۹۸۸

۱۱۶۰۹



نقل - فهرست شده
۱۳۵۷۴

بحسب آنکه طفل فی باب رقتش برادران و بی تمام است و تقصیر و قوام را در یک
 مندر و پسر را قربان نمود و در یک حسد و برائی قانت شود و در یک نظر بر مصیبت جانها دید
 و در یک نفس بی محنت و مصیبت و در یک شید و از العطش که در کاش جانها دید و در
 صبر و سکونش که تا شدر بجهان کشیده و بهشت شهادت که رسید و بر مرکب یحیی
 و چاکران صبر و کینش ایمن و میا عرف و قوتی ایمن و در یک شست و رشت و عیالی
 نفسانی را بقوه محبت ربانی است و تیغ آیدارش را شکر و انگار شیر رسیده و شیر را و دهی
 محروم و کشیده که ناکاه نوازنده کان کوس شهادت و میا و نشان قافله سعادت یک
 نواز و یک اوطاف و بیخ این مصنون شده اند و درین وقت بلا شهادت دین چون بی سپاه
 نوبت و شمشیر شهادت کس را غیر شهادت ندهد کان فرستد و سوی عرضه دولت روان
 باید یک وقت شهادت هر و سوی راه را حق است پان جهان و پایی آن
 و در پان عالمی و دلم بی سپاه و پسران شهادت که راه و تقوی سالکان راه کار و راه
 شهادت عشق الهی و بیض فیضات عاشقانی بالمشهد و کلمه استیلا ترک علاقی بر سر جانها
 جانها و قی در شیشه را و دستانهای و دست چون و در زبان بیک نفس و شهادت
 جهان یک کام حبه و طایر شوق و شهادت شهادت شهادت شهادت شهادت شهادت
 یحیی و سوار و از میدان کارزار که دید و مادران بیکام سروری داشت و فزون رزق
 و تقوی زیاده از شوقش و تقوی سرورش از شوقش و تقوی جانها و فاشش از هم و قی
 پس بعد از آنکه حجت و بیان حجت که را بهایت و تقوی و شهادت شهادت شهادت و اعتقاد

حسب اراد

حیدر که از این نام آورد و میباید که رخت و بسیار از فزون زبیر و بزرگ نیزین و
 از هر چه که بیکت سبقت لاجل لا قوه الا بالله العلی اعظم و در هر است که نصرت و نظر بر
 خالق که بر روی آن نام بر سر زلال مدق در شهری بر سر محنت و شست که شهادت شهادت
 بنای جلوه گری که داشت **و** زکی و نصرت و کیو شهادت و جلوه گری که میان این و آن
 آن شهادت را حق و نظر بر این زکی و نصرت و دلش بر بازی اندر و بیو شهادت و کاش
 پیشتر که زیا فزون بود و در حال نذر و جانان و بر بزم و لکشی قی و زنی و غیر
 یکی از فضلا و زمان گفته است که در وقت سر اسرارش که بلا و کارهای سر و شهادت
 دیدم و بزمی بود که در کتا بهای و شهادت آمده که در وقت آن نصرت و در جانی دیدم
 از قول و در طایر و در بیک که رخت آن شهادت رسید و آن حسین نام منم و رخت و دلی
 می نمود و شهادت که دیدم آن شهادت با فوج شهادت و خود را از فزون حسن بان بر
 انداخت و در دریای حرب قوطه در آمد و بهر شهادت رسید باید و است که انحصار
 حکم محاسنی بود که یک اسمانما انصرفت می نمود و بجهت حفاظت بر مومن آن سرور
 بود **و** شوق و در دوش برون از انحصار و شاد و جانش را حق و تقوی و شوق و در
 انصاف من و تانیا در دلالی و دست کار و مر و بیت که چون تن طایرش و شوق
 نهضد و بجهت و یک رنم کرد و دید و چون از اطراف بدن طایرش من و پایش و در یک
 شده که کار برین بزرگوار با تمام رسد و با از کتاب کشید و شادان چشم برین اندر و قی
 است و خود را نوازد و گفت ای این **و** این و فاشش از باب نهضد و در و قی

و دست سز می شود و آن همه کار نامه از وی می آید و مقرر شده که کام شیخ را است
 کار این مان حق را بختی بختی بختی بعد از آن کار بختی بختی در جهان افعال است
 نیست در هر چه که باشد که کار بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 که در هر چه که باشد که کار بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 گفت شیطان در دل و راه که در هر چه که باشد که کار بختی بختی بختی
 زهر کاری بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 آدم و جهان حیات کار بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 که شیطان در میان زمین و آسمان است و در میان آسمان و زمین است
 فاضل است که بهای شهادت و حسین و عیسی است و در میان آسمان و زمین
 شیطان و کسانی که از این عبادت بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 تو قبول این کار و شهادت و زمین را به لقمه شوق بختی بختی بختی بختی
 این حجت را بر وی می کشد که بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 مقرر شود و مستحق صرف بلا شود و از این هر چه که بختی بختی بختی
 و الا فلا و قصه شیطان آن بود که بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 و مستحق صرف بلا شود و از این هر چه که بختی بختی بختی بختی بختی
 مشغول افعال و خلق کار کرد و قصه شیطان بود و دفع بلا بود و بختی بختی
 نباشد شری و اقرار بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی

و دست بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 در کام بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
لحم بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 هر یک را بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 بند و بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 گفت که بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 احدی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 آید و بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 از خود که بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 از آنچه بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 قبل و بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 در دلم بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 مقرر و بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 می بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 عمل که بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 این است و این هر چه که بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی

[illegible]

اولی

[illegible]

بعد از حیرت فریاد و گریه و فغان است که می شناسد که در این دنیا
 آتش آید و در دل داشته باشد و دنیا و رستید شده و از این دنیا بایست و از این دنیا
 علی بن ابی طالب که در این دنیا است و چون آن پادشاه را دید که در این دنیا توانی و بجز
 خود و نیزه و نیزه بر دشت و در میان آن کدشت و دشت و در میان آن کدشت
 و کاهی بر می خیزد عقل بر آید و در آن حال که می شناسد که در این دنیا است
 عین و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 و کاهی در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 که کاهی در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 مخصوص و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 بهم زمین و آسمان و ماسوا را از وجودش می شناسد و در این دنیا است
 حجت حق و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 هم علی است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 شما و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 رافع لوی و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 زار و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 فزاد شد و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است

مهر پاش

مهر پاش و کمال لب و کرم و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 که در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 که در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 تیر و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 بر دشت و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 شد و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 قرار گرفت و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 از در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 از و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 فرمود و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 منبع و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 نمای و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 چند و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 سلام و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است و در این دنیا است

قدیم با کشتن کند و نه در است یکی دیگر که چون گفتند با بل قیط هر دو داخل صلبین
 کرده و میان آنخت و برین ماهر چسبند و آتش که بریند از لنگه با وین باقی قیط آنخت بخورند
 و بعد از طلسم کشت بچکان باقی را درین باغ برود کردن بزین و درین کن بکزان به بناد
 انقیاد نموده و آنخت را باغ برود و قیطی که برود و سر او را آن بوجم کرده و چون آنخت را
 نشاند که کردن از نه دست می رسد و بعد از آنکه در و در دال این برید و خود را با
 قطع دست آن باغ کشت آن جگه را در آن قیط کشت و آنخت را بچکان برود و یکی
 دیگر که در بر مقام حاضرین بسیار که در بر که خود صلا هم کرده و با بشتین و نه قیط
 برود و چنانکه بخت که برود و راقی بخت کشت و یکی که بخت را کار و چنانکه برود و راقی
حدیث در میان بعضی از اوقات آنخت باید داشت که ظهور کرات و مخرات
 آنخت بود و شش و شش ضلعی حاضرین شد که در کتبه بر چسبند و لا قدر الله
 غنی است و بعضی از آنها که قصص بر و عداوت با اهل مال است لازم می آید میان آنها نیز
 که چرخش بر و کرایه بگردد و کار یکی ظهور آنخت و دیگری بخت و کرایه عادی می آید
 که در آنخت سی ساله این دید که از اهل روزگار بخت برود و در شام بخت و کار و کار و کار
 رسالت خیری ظهور رسیده و در بر که در شش که در مصلحت را و عزالت و شفا و است
 تا برود و ظاهر و صحت کلام حساب هم سبیل که فرموده که هر ماه من در سوره انبای جانوران
 غنی شوم و در کمالی استم غنی بید و است از من بماند از نه تا بکبر از نه تا فرمودن و در سبیل ایم
 در کوشش عزت و لا بد و شاد برود و قیط بر کتبی از سالی که از آنخت تر و قیط نموده تا از بیلید

در دنیا بود

در دنیا بود و با اندیشه ای که آنخت می بود و چون قیط سبب ملک و دان سبب ملک
 از دنیا شد تا طلسم بیدین که که جمعی از وقتا که آنخت را گرفتند و از آن بختی که در کار
 در دنیا شد و شهادت چه بریز که از شش که برین و از قیط آنخت که از ده بود و در شام برین
 می بخت و چنانکه در دست برایش نهاد و از این بختی بخت برود و دوباره قیط
 در دنیا که برید و بعد از آنکه در دست از جرح زدنای دوباره از روی از روی که بخت
 در دست بختی از ظاهر بخت است و برین سبب که یکی از آنخت موهل که ده بود و درین
 بختان شد و می بسیار که در دشتان قیط شد که آنخت و سلا هم کرده و در قیط بختی
 بر که بر رسیدیم دیدیم که بختی که برین بر بختی که بختی که در دست و کردن و در قیط
 که در چون نظر بر این کار را در نظر داشت که برین رسول الله بودی که برین بختی بود
 و شام از بختی که شام برین بود و آنخت فرمود که ای زهری تو بختی که اینها برین بختی که بخت
 که برین که برین توانم خود و فرمایم بخت ای اینها را بختی که برین که بخت و بختی
 بختی که برین در کسب و بختی خود را از بختی که در و بختی که برین می توانم که در بختی که
 در قیط خود و زهری من یاد و زهری که اینها بختی که برین چهار در کشت که بختی که
 بختی که برین بختی که آنخت را از دنیا می طلسم و دنیا بختی که بختی که بختی که بختی که
 در دنیا که از نظر دنیا می باشد و بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که
 بختی که برین بختی که از آنخت بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که
 بختی که برین بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که

سواد که در کبریا چنانکه در حدیث آمده است که او را در روز قیامت
 خواهند داد و در هر روز که از او بپوشد و او را در روز قیامت
 ششایان شش ناب دیده که آن را در دست دارد و یک شمشیر خود را در دست دارد و او را
 که در پیش بانی که در هر دو یک نماز یا نماز خود را در دست دارد و یک شمشیر که در پیش
 کن و در حالت و منظور و اریس حضرت پیوسته شده و چون پیش رسیده مبارک ادا
 و تهر و سوره انعام را تلاوت فرمود و گفت که ای خداوند و او را شهادت
 قبول و انجیل شست و انعام را اعلان یعنی میفرمود و میگردانید که در اینده عاقلان
 و میراث و از این جهت ابرهای نماز که در هر دو یک شمشیر است و در هر دو یک شمشیر
 بر خاندان را فرمود و روح کثیر الشوش بر این خاندان پرده اگر کرد و در هر دو یک شمشیر
 و اجداد و عاقلان خود و پیوسته پس صدی که در روز قیامت رسالت و امانت پذیرد
 و آن در هر دو یک شمشیر و کبریا در هر دو یک شمشیر است و در هر دو یک شمشیر
 شکر من بزرگوار و ای یک یک است و ای یک یک است و ای یک یک است و ای یک یک است
 بعد از آن که در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 شده و لایق که کار و آن سال را فرمایان و در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 که خدا بکشد و در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 حیدر حضرت اعلی و در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 بقیه بوده و در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر

بجای

پس میفرمود آن که در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 که در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 سواد و در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 با حضرت رسالت خود را در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 تا که در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 عاقلان و در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 پیشش و در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 شاه و در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 و از هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 و در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 را کاسب بگشت و در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 و در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 مشورت که در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 شاه و در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 زاده و در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 اسلام و در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر
 در هر دو یک شمشیر رسالت خود را در هر دو یک شمشیر

خود را از حسین و عیسی و نوح سال است که مرده بود و در دوزخ است و هر چه
 از کرامت و معجزاتی در ایام سلطنت و ولایت عبدالمکمل مشاهده است رسید و توحیدی
 پنج بعد از ظهر عبادت رب لغت شغل بود و هیچ عاصی شادان نبود که با شک و شک
 مبارکش آلوده کرد و چون صفوی نمازی ساخت اعضای آن حضرت میلز یک سبب
 سئل که در فرموده عیدانی حضور چه پادشاهی میروم و قتی آن حضرت دادید که بجهت است
 و میگوید عبدالمکمل که کفر باک یعنی سب و سبب که تو در پیش تو دوست است
 و شکر است و استاده اشعاع تسمی چونید با آن حضرت و در دنیا هر چه در نماز اندید با آن
 توحید را کرد و در میان عبادت و کسین آن حضرت در کتابت طرف از معنی
 ذکر شده گفت در خوف هر جوان شمری را دیدم که تا غفلت و بزرگوار از او ش
 ظاهر و نورانی و عرفان از رخسارش بر بود و جسمش خوف از صغیر و معنی شایسته
 حرم یعنی کس رخسارش خوف الهی نزدی مقرون و رخسارش زوفا تابش کلان
 و بستان حرم تنگ بود و تضرع و زاری می نمود و میگفت یا سر بچ که خود از نظر
 فی القلوب یا کاشف الغطاء بلدی ملغی قدام و فد که حول الیت و است یا حی یا قیوم
 لم تهم و عو که رب غریبا یا قلنا فارجم کما فی کتب الیت و احرم ان مان بود که کار جو
 از دست من بچو علی العاصم یا اکریم یعنی ای ملک که اجابت کنی دعای منو یا زار و شهادت
 تادای دفع کنند و معشرتها و ما خوشیا و شفا دهنده هر چه بدست که مانای تو
 نجواب فرستند و پدید آمدند و در حرم و تراخوی غایت میزدند و در محرم و نوحه ای بود

من خوف

من خوف و عزت در عالمی که در نای غزن و عیون بر روی سب است پس هر کس
 بر کسین ان ای گوهرم و نماز است که جوید و کریم و امیر و ارستین و صاحبان ثروت
 و معیت پس کی جوید که بزرگواران که بر مژده و غیر از تو پس این حکام و مژده
 و کسیت و باز بجز پیش راند و مناجات میگفت الا یا ارحم الراحمین و فی کل باجه شکست
 ای کاش که خدا در محاسنی الایار جانی است که کسیتی حبس و ذوقی که آید و تهنیتی
 حقیت به حال تفسیر و تیه و مانی الوری عیون تفسیری آنحضرتی با این را غافلانی غایت
 ربانی غم این محاسنی حاصل معنی آن است که آن جوان عادت است آن کسیت و مناجات
 یا قاضی الحاجات بخاشیت یک فریادی تو بدیوای خود را پس هر کس بر سبب و شایسته
 و بخشش نماید و او را در کسین است اگر اعم در نماز تو با غلای بکر و میان مردم
 کسی محرم نیست یا می سوزانی مرا بخش ای ملک امین و بستان و کسیت ای یا و من بخشش
 کنایه آن بجز تو میم که آن بزرگوار است شد عاشقش و قطع شد حدیش و در پیش
 بر زمین شاد و پیش فرم که معلوم نماید که این جوان کسیت و عاشقیت چون نزدیک
 شد مدیدم که سرور زاهدان و مشوایان علی ابن الحسین شد که آن کس غای حرم از وی
 است و قبل از حاجت جهان کوی است و در محفل تفسیر از زاری آن و فی جانب آن
 از وی است و فرزند و پسند و ششای که از خوف الهی در معرکه را که و شیار و از جمله
 چندین هزار اند که در دیدر جایش سجده بود که و بختا تم بختان جهنم و که خود را در کنار
 و دیوار است که لب زلال فرستای قتی یا ساینده پیش شد و استاجار که گفتار جده است

و در آن روز که گفت ما پس طلوع صبح است طلوع غایت است پس که هم ساعت است
 گفت ساعتی است و در این ساعت چهاران به پیش می آیند و در آن
 میشود کسی که شتاب میبرد و در این ساعت پنج ساعت است این ساعت در دنیا
 موجب عیب گشتن و گمان میبرد و آخرت گردیده و دیگران که عمل برای آخرت میکنند
 حتی گردیده گفت است کسی را خبر و در آن پنج ساعت میگذرد و در آن پنج ساعت
 در آن نشان بود چنانچه در دنیا نظیر است حضرت فرمود که بی چنین که در شکم
 ما در بخورد و از آن چیزی باشد و نظری گفت و گفتی که من از علمای ایشان تیرم حضرت
 فرمود که گفت من از رجال ایشان تیرم حضرت گفت مرا خبر ده از آنچه دعوی میکنند که میگویند
 شبست بر طرف نشسته و هر چند از آن مآول میکنند کمال خود است یا در دنیا نظیر بود
 حضرت فرمود بی نظیر بود و دنیا هر چه است که اگر چه نه هر چه از آن پیروز که گفته
 و بنیت است حضرت گفت از مسدود آن که شوالی جواب گفت حضرت فرمود که رسول که گفتی
 گفت که مرا خبر ده از مردی که از آن خود را یکی که روزی بر او سپید داشت و هر دو عیبت
 متولد شدند و در یکجا متولد شدند و وقت مردن یکی نجاه سال نه عمر داشتند و در یکی
 صد و نجاه سال نه عمر داشتند و حضرت فرمود آن دو فرزند عزیز و عزیز بودند که مادرشان
 و ایشان در یکجا متولد شدند و در یکجا متولد شدند و صد و سی سال یکدیگر نجات یافتند
 که در نفس حق تعالی را می بینید و بعد از صد سال در آن نجات کردند و در آن سال و در آن
 نجات یافتند که در هر دو در یکجا متولد شدند پس آن نظری بر خاست گفت از من

دنازی

دنازی آورد و یکدیگر را سوگند می کردند که این مرد و شما متولد گردیدید و یکدیگر را
 سوگند می کردند که هر چه از این سوگند می کردید و سوگند می کردید و سوگند می کردید
 آمد و چهارت شاه کرد و سوگند می کرد و سوگند می کرد و سوگند می کرد
 اما هم محمد باقر انصاری در شام مشهور شده بود و بر اهل شام معلوم گشت که آن که در دیده
 آن ملامت عاقله برای پدرم حضرت داد و ما را نزد دی روانه کرد و در برایت
 دیگر آنکه حضرت با حبیب فرستاد و آن معلوم گشت که اهل آن زمان عبد مرید گردیدند پس نزد
 حضرت را روانه کرد و در پیش از یک سبک سفری فرستاد که شهاب الدین در سر راه است
 که آنکه در میان مردم که در سپید کرد و در آنجا بود که حضرت علی و حضرت محمد که من شایان
 شایان طلبیده بود و در آن وقت که در میان و درین اختیار اختیار کرد و در آن یک شایان
 سیری فرموده و برای آن سلام کردند و عرض کرد است چون یک نفر از آن معتبر بود و در سبید
 بعد از او و او را و شدیم و آن شهر و اهل آن شهر در آنجا بسته ماند و شش ماه ماند
 و آن نظری اهل آنجا گشتند و هر چند از آن زمان میباید کردند و میگویند و آن وقت با
 منید و در آنجا بود و در آنجا رسیدیم و در آنجا رسیدیم و در آنجا رسیدیم و در آنجا رسیدیم
 که از آنجا رسیدیم و در آنجا رسیدیم و در آنجا رسیدیم و در آنجا رسیدیم و در آنجا رسیدیم
 و شش ماه میمانید و در آنجا رسیدیم و در آنجا رسیدیم و در آنجا رسیدیم و در آنجا رسیدیم
 میمانید و شش ماه میمانید و در آنجا رسیدیم و در آنجا رسیدیم و در آنجا رسیدیم و در آنجا رسیدیم
 بر روی شما و شما و پان تنه خاک شد و حضرت چون مرگ را مشاهده نمود و میباید

[illegible]

۱۰۰

او کشید که اگر چندی ز مال و دیوان و نذر و ادا باشد بعد از تسبیح ال و صد و مائ و صد و
و او منبسط نظری و حقوق و دیار و ماز که با نظری بل تن کشید و جو و مستقر و من و دیوان بود
چون این خبر پیش از وصول بنا به بعضی اخبار با فرد و سرین غار و او و دست و دست و دست و دست
امل و عیال خود و در خانه یکی با ملتی پنهان ساخت و نیمه شبی را با عیال و سرین رفت
که اگر ماز و مالا بطاعتی شش من سن الحسنین را چون پای راه رفت حیران شد که کجا رفته
رو و دو نعل یک کس کرد و گوید با حق و مناعت میکرد و ممکنیت یارب و نه بر من و حق
علی مرتضی و نذر و او که شصت و مصلحتی است اما این جهان بر عکس و در شصت است و حق
با و و سان و حق است و کما شسته خلیفه با هو از آید و برسد حکمت شصت است آن
چاره و در میان حیران و سرگردان بود و در نذر و حیران انجمنی و دشمنان دگر گویا باشد
نیا و بدوستان نه و دگر گوی که نذر و در نذر و حیران و اواری که نذر و در نذر و حیران
اندر نذر و حیران و حیران و دشمنان و حیران و نذر و حیران و نذر و حیران و نذر و حیران
حال و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران
مبوی گرد و نذر و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران
حیران و سرگردان و حیران و سرگردان و حیران و سرگردان و حیران و سرگردان و حیران و سرگردان
مصلحت و قات و در نیمه شب و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران
سعادت و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران
انحلال و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران و حیران

منه گفت تو بخواه ام میانی پس بجا آنحضرت فرستاد و علامان خود را گفت چون
 پادشاه را که در من دست بر سر گذاردم و از قبل رسانید چون آنحضرت داخل خانه شد
 منصور از بنای بر داشت و دوید و آنحضرت را بر سر پرستید و گفت من بطلب شما فرستادم
 حاجت شما چه می باشد که هر چه بخواهی آنحضرت فرمود حاجت من آنست که دیگر مرا بطلب
 هر وقت خواهم بخواهم خود پادشاه بجا تو من حضرت رفت و منصور خوابید و تا نیم شب
 در خواب بود و نماز نایافت و فوت شد و چون پادشاه گفت همین که آنحضرت داخل شد
 از خواب بیدار شد و دان خود را که در قهر میان دو لب خود در آورد و گفت اگر از حق
 بجا بوی آل محمد رسائی تفرافهمی بر من پس عقل من بایل شد و دل غمناک شد و گفت
 اساس عبادت تو العباد منافع بود که آنحضرت از عجز و جبر اهل طلب نمود و چون شد
 منجزات بسیار از آنحضرت نمود و صد آیتان آفاق و فضایل ارضی و استیلا
 شد و آن عامل افعال چه که از پیش بر می آمد مطیع بود و ذللی فضایل از آنحضرت حساب نمود
 مکنش و هر چند در مقام استقامت حیاتی از آن بزرگواران بر می آید چیزی که حجت بر اهل
 عدالتش تواند بود و دست گیرند آنحضرت را حضرت بخت بدید و او در زبان
 خلافت منصور برادرش که بذات حساب کرد و او را و انقیاد می گفتند آنجا بر از خوف
 بفرق طلبید و هر چه بقتل و دشمن کرد و در هر مرتبه بجزی از آنحضرت ظهور رسید
 که بقتلش قادر گردید مشورت که منصور و انقیاد و عهد صادق در بغداد بنای عمارتی
 گذارد و کاشش شد و کاشش را بنامش از میان آجرش پخته نشی و کاشش پخته

خون

پودین

پودین در دال و الم بنشین و ظلم و عدوان پیش سر بر آید و عصبانیتش صبان
 بر می گردان و بنشین شک و اطمینان قهرش پادشاهت بجز فضا نشاند و دل
 مکه شنان روزگار هرگز از او لا و شاه ولایت می یافت و میان کی می گذشت
 روزی که یکی از کدو چمن با حسن مجتبی سرودی و از شاهان ارضی نذر می آید آسمان
 سیادت می در ملک خوبی شای و اگر که قریب درخت شقاوت و در دمار که کما
 در میان استون گذارد و استونی را که شش کمال بی باشد و توان اقل بر آن متقی زدن
 از آسمان بر تریتم کرد و ارضی استون من سر بر آید که فاش بود و دیگر که لا و منبر بر سر
 جبر پادشاهان جهان باشد که در آنجا مانده و شقی ز غارت حیدر پس چون آن
 طفل مکنی و رامی و در دگر در میان استون گذارد و نظر بجا بین خود کرد و معنی یافت
 بطرف میگردید و روی ندید که در جرم من آن پادشاه در جهان بگرختند
 و جنگ که تا حرم خود شش پادشاهانی و بری چنین بود که چون نظر بجا بجا آمد و ملک
 کمال فاد و با خود گفت و بان عطفی نمی نمود و بود و روی که در میان باغش بر خوش
 گفتند و آن پادشاهان پس بکل خورشید استوان نقشند و ظاهر هر قدر حکم علیه است
 نمود چون که در میان استون نهاد و وزنی بپایند و شش نفس را که در و دوری
 استون را حیدر چون شمر رفت و بعد از آن آمد و با دست و پا بر چند و چار از سر و پا
 و گفت **الحق** ای کران که هر گز شسته بجا که هر غم باور زنده تو پاک و سکر که قبل
 فیت جری بر شاه و لولا که همچنان من در بخت تو می کردم تو تیر بر من و عمار که

پودین

که از سال صد و پنجاه و پنج هجری بمقام مقدم مبارکش فرموده که این قطب را وادی
و دیگران روایت کرده اند که این عکاشه اسدی بیست و هفت سال تمام بمقام مقدم
در وقتیکه امام جعفر صادق در خدمت پدر بزرگوارش میساده بود در آن زمان که
حیات در بدنه چون سرور مقام میساده بود و این عکاشه میگوید که آن حضرت مرا
اغوا کرد و اگر من فرمود و نشاید و فرمود که اگر من حاضر شدم چون رخسار دلگشایی
عزیز الجاهل است از کس چشم عاشقان صافی دل بسجوده و رنگ رویش
انجمن دلشین بگویند و گفته اند که ببرد به خوشه اش غریب خوشه پر دین و دین
نوشته را دین در تارکش دیده و پاک ندیده و دست پاکش از خاک چیده و این عکاشه
سخن گفت این رسول الله این کار که در ج صفا و این قباب خاک مرده و خاک را بسبک
از وای می کشید و قبر طبعی که شایسته او باشد ترویج منیر ما **لله** این سخن باغ دین
که ترا در برابر است در سیرت که هر چه بیاد دینی برست و در وقت همین روزی که
گذاشته بود حضرت امام محمد باقر فرمود که ای عکاشه **لله** این پیر از خلق جهان بزرگوار
زهره کجی نماش در برابر است با تو گویم بخیر از کسی هم سرور ما در موسی استی و این
زودی این گوهر صفت صحت بازگانی زایل بر کرده و فرشته است لباس شرف و ثناء
آنرا در میان خود بود و این اتون زمان زمان باین گوهر از زنده گوهر را بجهت دی غریبی
خواهم نمود و فرمود ای غایب هر دو سبک کنی هر دو غنای بس که تو را از دنیا فرود
اند و عاقبت از هر چه در یک بصیرت شیر از صد و صد و سی فرمود که کنون آن برده فرودش

۱۵۰ هـ این پرده شین را در دولت سر به دید و باین مجیدان زان از زنده گوهر را غریبی
غایب چون فرستاده اظهار کرده و فرودش گفت من چواری خود را کرده و کنیز کنیز
بفرموده از زنده تراست و سساده کان جاریه را که سبک تهرنت خواست چون آن فر
جانشین را غفلت از ناظران و شاید و کاشش و جب سیرت حاضران کرده و غفلت است
می و چنانست یا شجر حقی وادی موسی است دینی است که برش حقایق و عرفان و تشریح
علم و ایمان خواهد بود **لله** این میان زرشان خدایین دین که هر یک که در شاهوار بجز جوش
در تهر باشد غریب را آن گفته اند که مبادی این صدف که هر دین صفت چنانکه کان که هر چه
چون و کلاهی شریکیان استان بهرام و در آن تحقیق نیست غیبت شده و در اذان زهره
حلال و دیگر فلک قبل از نو گفت این شک نیست از تهر باشد و نیاز در کفری فرود شده اند
اگر آن بنده را دانستی از او یکیشی سخن از غیبت و بشاید بی هر زن که در عالم غریب است
غریب ندان پیغمبر است **لله** این جو با سپان غریبی پر سفا و سمن کتری سخن با غایب
که حقیت از اجمیان ز علی نمودند و چون سز میا را کشته و غشاده و نیازی کم و زیاده بود و کشته
صادق در آن گیر کرده و در وای گوید چون آن جان چهار کجی تهر زمین و آسمان غریبی
نمودیم و مبدی حضرت مدینه و کلاش عرض کردیم سرور خندان شده و مکتب فرموده انگاه
بجایان سعادتند و دیده شود که ای تمید وصال نام تو صفت عرض نمود که ای محمد و ام
من حمید است حضرت فرمود پس ندیده و دنیا و آخرت خوابی بود مرا خبر ده که کار که راستی
در جواب آن کجی که تو معرفت گفت **لله** این گوهر سفا که در درج عفاف و مبدی غیبت

برنجی که می کشید و سبزی را که بر پاشید و همان در هر پیران است از هر چه بود و علی بن
ابراهم از حضرت صادق روایت کرد که چون حرم قدم نام حسین را با جناب
اما مرزین العابدین وارد مجلس شوم نزدیک کردند که خدو با حضرت نمود و گفت
الحمد لله که خدا چه ترکتش آن نام پاره و دواش حضرت حیدر را که جواب داد که
کند خدا گشتند پدرم را آن هر اندازه و غضب شد و امر کرد که آن سرور را قتل
حضرت فرمودی که فریاد کرد مرا میکشی دشمن حضرت رسالت لکی نیزل خود
بر خواهر کرد و نید و حال که بعد از من محرمی ندانم که آن ستمکاران کاوی
شمرم کرد و گفت ای علی دل خوش دار که تلافی از خواجی برد و سوادنی طلبید و خبر
از دست و کرد و آن نام که بر دستش خود برداشت و آن روز کارها را که
همان رنج را سپای فرزند لب حضرت موسی بن جعفر گذاشت مرویت که چون نام
موسی را به نزد مردن لعین در دنا خان عتاب و خطیبی داد و نامتری خی بان نام
از بگفت پس هر که در آن کفر استیقا ساختند به رنج خاکی اند گفت تا دو فصل
و دنا نام مردم نیاید که آنجا را که نام نایه فرستاده کی را جانب نهاد و کی را
بصره فرستاده تا آنحضرت و محلی بود که در آن بصره نمودند و دست علی بر آرد و هر
سپردند و در حجره که قریب بدو افتاد و خود بود و غل و رنجی محبوس گردند و بیایع غلبه
ما و گفتانی که شش هزار زن من به در دانی دار و انجید در در خورشید و دل جناب
رسول خدا بچونش و دست که بر کمان و بسوی پیغمبر نام حضرت صادق با حضرت اب

برنجی که

برنجی که می کشید و سبزی را که بر پاشید و همان در هر پیران است از هر چه بود و علی بن
ابراهم از حضرت صادق روایت کرد که چون حرم قدم نام حسین را با جناب
اما مرزین العابدین وارد مجلس شوم نزدیک کردند که خدو با حضرت نمود و گفت
الحمد لله که خدا چه ترکتش آن نام پاره و دواش حضرت حیدر را که جواب داد که
کند خدا گشتند پدرم را آن هر اندازه و غضب شد و امر کرد که آن سرور را قتل
حضرت فرمودی که فریاد کرد مرا میکشی دشمن حضرت رسالت لکی نیزل خود
بر خواهر کرد و نید و حال که بعد از من محرمی ندانم که آن ستمکاران کاوی
شمرم کرد و گفت ای علی دل خوش دار که تلافی از خواجی برد و سوادنی طلبید و خبر
از دست و کرد و آن نام که بر دستش خود برداشت و آن روز کارها را که
همان رنج را سپای فرزند لب حضرت موسی بن جعفر گذاشت مرویت که چون نام
موسی را به نزد مردن لعین در دنا خان عتاب و خطیبی داد و نامتری خی بان نام
از بگفت پس هر که در آن کفر استیقا ساختند به رنج خاکی اند گفت تا دو فصل
و دنا نام مردم نیاید که آنجا را که نام نایه فرستاده کی را جانب نهاد و کی را
بصره فرستاده تا آنحضرت و محلی بود که در آن بصره نمودند و دست علی بر آرد و هر
سپردند و در حجره که قریب بدو افتاد و خود بود و غل و رنجی محبوس گردند و بیایع غلبه
ما و گفتانی که شش هزار زن من به در دانی دار و انجید در در خورشید و دل جناب
رسول خدا بچونش و دست که بر کمان و بسوی پیغمبر نام حضرت صادق با حضرت اب

برنجی که

آتش دید و قیامت نشد و هوای نفسانی پوشیده دل نه بکشتن را قیامت در جهان
 پوشیده و غیبی است و قیامت نبوی من شکرت و هر قدر خود را بنظر افروخت و آدم
 متوجه من کرد و یک چشم ای بنده خدا را بخدمت تو فرستاد و در چاه می ریخت و می فرماید
 مرا تو آیت حاجت است و انجاعت از برای خدمت کردن من کافی اند دیدم که انبیا و کاتبان
 که چون نظر کردم بجهت من دیدم با انواع و اقسام و انواع و اقسام و از هر جا و جایی
 آسمانی و نظایر آن در هر طرف و در آن نور و شایستگی و صفات و صفات و صفات و صفات و صفات
 و متوجه تابهای که آن بها صفت کشیده و در برابر آن حضرت است و در طبقهای طلا و
 و ابرقیها و طلا و بر روی دست گرفته و متوجه خدمت بودند و از هر چوچوران سر و مثل صفور
 نمره و ارباب و قرب و بی از دنیا و ارباب این غریزی و غریزی و غریزی و غریزی و غریزی و غریزی
 هر یک پیروی و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت
 دنیا ای آدم و کوی بنده کی آمد و کیش برای خدمت موسی و جعفر و من و انبیا و کاتبان
 از پیش و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت
 انبیا که میگویند در خواب دیده و جاری گفت و آنکه در پیاری دیدم من را که میگوید و دم
 آنکه آن قوی در خواب من پدید آمد و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت
 که در آن خطه کفتم و همیشه که در آن خطه کفتم و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت
 پس هر آن که باری را بکلی از غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 یکی که با او نشسته و هر دو نفر گفت و آنکه در پیاری دیدم من را که میگوید و دم

مشغول است

مشغول است و پروردگار خود بود و همیشه که در آن خطه کفتم و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت
 متابعت می کنم گفتند و رفتی که در آن خطه کفتم و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت
 شنیدم که میگویند که در آن خطه کفتم و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت
 هر دو نفر دیدم که هر کس را بقتل رساند و محبوب و دوست گمانی نماند و از سر و آفر حضرت
 موسی بن جعفر علیا را در حضور حضرت با بر تشکی و احداث کشتن حضرت فاطمه و این کار مقابل
 خود که در نواحی فرات بودند و نوشت که جمعی از برای من بنویسند که خدا و رسول را نشاند
 که برای امری که از آنجا می آید که در آن خطه کفتم و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت
 نشاند که در آن خطه کفتم و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت
 و من و طاعت بودند برای دوست ما و چون انجاعت به نزد هر دو نفر از انبیا رسید
 که شما که هستید و خدا می آید که در آن خطه کفتم و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت
 بنویسند و آنکه در آن خطه کفتم و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت
 از راه می آید و هر دو نفر پیشین را از آنجا که گفت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت
 که در آن خطه کفتم و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت
 بسیار آن که در آن خطه کفتم و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت
 و یوسف جمالی است که باقی از وجود و خیالیت و علم و فضل و کمالش سرور است و ثواب
 او و غیره است و در آن خطه کفتم و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت
 هر آن که از غریب ایمان به بجا می آید و در آن خطه کفتم و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت و قیامت

داخل شویم گفت و داخل شویم لای من و زبان و آستان و پاسبانی ندارم چون
 داخل شدیم و بیست نفر حضرت جنتیم دیدیم غلامی سیاهی و در دست و اردو که
 و دستها را بسیار میجو و زنی آن فرودیده عابدان جلد شده بود و منظر میباید گفتیم
 است و چنانکه این رسول در هر آن آتشین تر امیلا حضرت فرمود و بارش چنان
 آید و فرزند است و در حال من شغول میکردم و دست برخواست و فرمود اگر نه
 آن صبحی بود که از خدمت رسول خدایین رسید و است که طاعتش و شاه و جابر باری
 تقیه و است بر این بنیادیم پس در راه من عرض کردیم که ای ابراهیم مستعدت باش
 که منم بر تو بسیار ختم کرد و حضرت فرمود که ای یاس عرض کردیم بی حضرت فرمود که یک
 مالک و دنیا و آخرت را نخواهد داشت که این همی برساند پس دعای خواند و دست
 دست برد و سر خود کرد و ایند چون نزد هر دو نفر دیدیم که بران در میان بستاند
 و من زنی است که فرزندش مرده باشد چون را دید گفت و ردی پیر عمر را گفتیم که گفت شما
 او را خاک کرده باشی که من بر این ختم کردیم زیرا که آنکه ختم کرده اند نه است که واقع
 شود و حضرت بدو که داخل شد چون آن ملعون من سخن است گفت دن و ادم حضرت
 داخل شد و ظهر من بر حضرت است و از غای خود برخواست و دست در گردن
 او در آورد و گفت مرحبا خوش آمدی ای پسر عمر من و برادر من و دارش تحقیق گفت
 من این آن حضرت را در پیست و خود نشاند و گفت چه سبب کم آمدن میانی حضرت
 فرمود که ملک و محبت غلامی تو مانع است مرا از دیدن پس حق تعالی طلبید و درین

الحمد لله



حضرت را خوش بود که دیدیم که در کف غلغلی برای حضرت است و در دنیا و دهر و راه و چون
 آورد و حضرت فرمود که اگر این بود که میفرمایم چون آن فرزند آن جوطا است
 شریح نمایم که من ایشان قیامت منتظر نگردد و هر یک از این را قبول نکردیم و من فرست
 مردن ما و فرمود که اگر نه رب العالمین چون حضرت مردن آمدن هر دو نفر
 میخواستی در سیاست کنی و چون نشد نقض دادی و فرارش کردی هر دو نفر
 چون تو از پی رفتی دیدیم که اگر تو بی خاطر گردیدی تا ما و هر دو نفر دست داشتند
 و از بعد با نوبت هر دو نفر خود را بر هر دو نفر من بردند و گفتند که نیدی برساند بفرز رسول
 غلامان و بر زمین فرو می بریم و اگر است با احسان نماید دست از او بر میاوردیم پیر
مذبح و چون مردن در آن آنکه یک یا حکم موسی و هر آن من دیدی لغو من و با آن
 و نسک که اینجی یوسف من سخن ملک ایران باستانی الا مراض و با ای الاعراض تنید
 کب من السلام استیک یافرح العتصا و فاضلی علی خلیفک محمد و وصیه او لاد
 سیاهام ایلم دست که محمد از استانی و از مری علی بن مسزیر جلال نزد و جلیل
 قصه و قصه که شرح آن میرود و اینهم موسی و یوسف و قصه موسی این جعفر که بود و پسر
 استانش جلیل آنکه در زندان چه به مصر بودند و آن استبداد یوسف و یوسف علی را
 آن فرخ شاد و مرقعی را بود و آن یک سبیل و از او از نور و شین قباب قطره و نجر
 جودش سبیل ای شیعیان محقق ما او که صعب تر صاحب محنت اثره تم جاسود
 حضرت موسی این جعفر است این باو بر یک مقبره عمر و من و قدر دیت کرد و است که چون

سینه برون این شک شد بسیار ای پخته خا میاید بر او حشرات بهرست و علم و
حضرت موسی بن جعفر و آنچه میشنید و غیره اعتقاد ایشان در حق آنحضرت و در جوی
کردن ایشان و آنکه در زمان بن مبرین خلق زمین و زمان بر ملک و پادشاهی
خود برتیب و چون علانیه آنحضرت را قبل از اینست برساند رای شنیدش بران قرار
گرفت که آنحضرت را به قهر و تهدید نماید پس چون معاویه علیه السلام و یزید بن ابی سفيان
جلیل حسن و جنتی و قهر و شجاعتی و اقلی شوق کردند زهری ببت و در از صبر و ذوق
غریزان برترهستی آنهموم حادثه دوران سوزنده تر و بیوزن و رشت و در میان
و انداز و بکشید و بت دانند و در و بطی که اند و نهاده و اما نزد آنحضرت نهاد
و گفت این طبیبی است از برای غلبه بیدار آورده اند بی شما شوق خورد و باید که
شاه و نمایانی که کسی دیگر از آن بخورد و عالم اسرار را موت و عارض جبروت
فاجار علی طلبید و شغل خوردن طبیب که دیدم که بختی آن غلبی و زکار
خورد و در آن خرابه با استیاده از هر کس و او را اندر کار شد و محبتی در غلبه ای را هم
خادم در برابر آنحضرت ایستاد و بود و حضرت زان و طبیب شاه و میفرمود هر دو
یکی داشت که جانش بماند آن مک مفصل بسیار و او است میثیت و اوایل
بود و در خمرهای زمین نزدیک آمد و در برابر آنحضرت ایستاد آنحضرت یکی از طبیب
زهر آورده و باطل برداشت و به نزدیکی آن مک گفت خورد و در ساعت فریاد کرد و آنکه
بر و پس حضرت قتیله را راست و فرمود و خادم طبعی را برداشت و به نزد مردون

مردون پرسید که نه طبیب را بخورد و گفت و گفت بعد از خوردن و در حالت آنحضرت
روی و اقلیت قتیله را در و ندیدم و چون آن ملعون خبر مردن آن مک را شنید با
علنی در آنجا بهرست و بر سر آن مک آمد که پاره پاره شده است خادم اطلب
و شیرینی و نعلی و نعلی ساخت و گفت اگر خبر طلب را بمن راست مانی را قبل میرسانم
خادم آنم آنچه واقع شده بود به داخل کرد و آن بعد از آن چون این گفت موسی و طبعی
نمود و مک غریزه را گشت و در نه با رضایع کرد پس به یک افعال خود و تکلیف خلق آنحضرت
می نمود قبول آنکه اندک در زمان آن خراب گشته اند و مدینه مدین زخم بود آنحضرت
در خانه فضل بن یحیی بود و هر چند و اقبل آنحضرت تکلیف نمود حضرت با قدم آن امر کرد
چون مردن و در وقت رشت خبر را پسید که آنحضرت از یحیی گم و معتر است
و اوقات و تبیی با و نیز رساند سرور خادم خود را به قبل بیدوی رفته و دستا و که خبر بخوا
فضل در اید و حالت آنحضرت مشاهده نماید که احیاناً بنده که مردم با و کشته اند و بخوا
عباس بن محمد و بسند بن شاکب نوشته با و رساند که آنکه در آن و اما مسکورا
بعل او ندانم سرور خادم و خبر و غسل نموده و بجا و فضل بن یحیی رفت و کشتی
که برای پرکار آمد و چون دید که حضرت در خانه او مقرر مکرر است مردن رفت و آمد
مردن را عباس بن محمد را و چون مردن خود فضل اطلبید و او را و عفا پسید
و صد نایه فضل ند و سرور خادم که ارشاد مردن نوشت چون انصرون آمد
مطلع شد و آمد و وقت که آنحضرت را بن شاکب علیه السلام است می کند و در مجلس گفت

فضل بن یحیی لغت من کرد است من و لغت من یکم شایسته و لغت من یحیی بن
جلوس صلی لغت من کرد و چون بنی هاشمی رسید مطرب شد و خود را میانه
رسانید و زار و غیره مقام و اسل شد و غلبه سر هر دو بد و کوشش و کنت کیم
من می لغت تو کرد و است من بنی هاشمی و لغت من یحیی بن
رومی بنی هاشمی کرد و کنت فضل من لغت من کرد و خود من و لغت من کرد
و اکنون تو کرد و از قصیده و کنت شازاد و راضی شود پس آن ملا عین و از این
که ما دوستیم هر که دوستی و دشمنی هر که دوستی پس یکی برتر تمام و از این
شد و آمدن و مردم مضطرب کردند و هر کسی سختی و آن ملعون چنان اظهار کرد
که من برای تعمیر قلعه و شخص احوال عال این محبوبم و چند و مشغول من اعمال بود
پس این شکایت معوزا طلبید و امر کرد که آن مامور مملوک را مسموم نماید و لغت من
با مان که ملعون زمان نیست خوار و قتل موسی شادمان و خواطرش این است که شایسته
زنان شایسته از این پیدا کند پس چند و از رطب را بر میزاده و با من شکایت عین بود
که نزد آن حضرت بود و مبالغه خود در آن نماید و دست از آن حضرت بردارد و تا شاول
فرماید بنده در جهان مرغی که صیاد و بهایم و در دهان و اندامش و او به کشیدی
آن که چون به پیش چو این دانا کردی که با من چون این شکایتان خبری زهر بود
بنزد آن حضرت آورد و اظهار خود در آن مامور مملوک و از آن دان آن حضرت
دست برخواست و از آن زهر ملاک گشت و شاول فرماید زبان حال من میروند

نام مرا تصحیح کردید و از کلام قطع نظر کردید و در کوی و فاجان برضایا بدید
قطع نظر از وی سپردید کرد و چنانچه بوسی صفا شد و کلمه ای تیرید و سپردید و اند
از شاه ل فرمود و او است برت خاک صیبت بر سر تمام شود و لغت من
طایع در وی بدست و شیری بودی و کلامش عزیز را بر زبان زهر داد و آن کرد
کسیست پس و غلامش انشیان و بشهر بغداد چون مرگ کرد و است صیاد و کنت
شدن و او در ولایت باقی الی نهاد و چشمش بر چشمش سنگ را بر فرق فرزندش صفا
دوری و دستش سبلا یا زار فرعون بدو که مرگ و آن ملعون و یوسف را در زندان
پس کشته شدن بنو دما حسن مجتبی چون پاید زهر نوشید حبسین برادرش برایش
بود علی بن الحسین که بر کتف کشیدند و عجمه و خواهرش نکستی نمود اما موسی بن جعفر
دست هر دو میداد که در زندان شما و خویندگی بر ساقی بر نش پیرش شکایت
و کشتن و آتشین ای یاران در وقتی که ملک رخسارش میزی را می کشید و کتبی
بود که از یک بر خورشید خبر کرد و نام رضا پیش از خبر بود که بدید و محضه نقش را بر آید
فاطمه و دخترش را بنود که میزد و اربابا که میزد و یارب ستم جانش را که ترو و طبعی
و برایش کرد و او را در دله و غرامش گفت موسی علیه السلام کاش خود را غیر می بخشد چون
چون پیش شکایت زهر آن حضرت خوراسید و شتاب و انظار از علما و شتاب بر بغداد
جمع کرد و بنی زاوره که آن حضرت در آنجا بود پس کنت نظر کنید برضا حضرت و کنت
جعفر را ایسی بوی رسیده است تا زهر که مردم کمان کشید که مضر تر است و آسمان

سپرده بر اتم دل از خیرین قیام نموده و بنابر حال می گفت لقد اهل بعثت یومئذ
 تو بر دهمش هم نیست خود را بر بدن جهان بگذاشتم به سر من تمام است و کوهان کشت
 یقیناً و بر کوهان دهمش هم کوهان به شمشیر دست خنجر کشا و در میان
 نیست فرست و نه با تو گفت که دهمش هم در چرخ لنگار بختاران نام خیار خود
 بناچار دست از فرزند عزیز خود برداشتم و تو بهر ضیق که دیدی شیده موسی این جعفر
 مانند بزرگوار خود دل از وصل میبرد داشته ندای اجلی را اجابت نموده و با علم
 وصال محبوب نژاد ز حال نمود لقد اهل طایر شاخ طوبی و آن گلبرگ استایخی
 بر کعبین وصل استیسان کرده و در گلشن قریب تن مکان کرده مانند خلیل دل از فرزند نور راه
 رضای دوست بر گشته یقیناً نیست بهر تاسف بهر داشت دل از وصل یوسف
 پیشه شایسته گریه سر کرده پس قطع نظر از آن سپهر کرده در آنوقت هر دو با هم
 از پا افتاد و جوی شک خوین از دایه گشت و ده آتشین آن پادشاه وین لعل رسید
 است که بین کیش از دیده روان کرده با نظر حسرت به یکیش نمود و خاک محبت بر سر فرو
 از زین خواتون دختر میزد و بین مر ویت که چون عبور می گمان در صحنای کربلا بقباله
 شیمان شاد و عاشق در نور دیده ام علی ابن الحسین مشاهده نمودم در حالت یک تن در شش
 میزد و یکیش با چپین بر زخم در بکر خون غوطه ور دید که بر گزینان حالی در یک تن
 نیست که تصور توان نمود پیش قدم و شکم می قدم نهی تو شد و من در چاه است که در جفا
 شما مشاهده می نمودم جان مرا لغای تو کرده ام مرا صبر و در مرا پیشتر می گفتم

در وقت

که در آنوقت مناسب نام رضا از آنکه پیشه و چون خبر ذات آنحضرت بهرون نمودن
 رسیدند ای این شاکل لعین بر تپه آنحضرت آمدند چون مردم از شما وقت آنکه
 مطلع شدند فریاد و دراز خط انداد و این خلک در دنیا و دنیا پسند لقد اهل طوبی و در آن
 غم بکانه و آتشنا با تمام از روشن دوست خلق اند و در آنوقت آنکه در دنیا و دنیا پسند و در آن
 و تمام جان سوزین این علی را در جهان از کوه کرد و جهان محبت حسن جنتی با دو باره و ظاهر
 سخت آنجا رسید ای این شاکل لعین لعین با جمعی دیگر بهر عقل آنحضرت کردید بهر
 که یک کشته چنان نام عتیق هم مرا سوزانده بود که آن سیر در آنحضرت را عقل میدید و آن
 که دست شمشیر ایشان میدان طهوان نام نه ان می رسید بهر حضرت رضا مستحق این بود
 بود و ایشان آنحضرت را می دیدند لقد اهل طوبی نام غریب شیده را حضرت علی ابن موسی را
 گفت از سینه بر پشت پوشیده و خطوط و سار از سینه و پاشیده در آن وقت که دیده
 سبابت نام رضا میدان طهوان نام میباشی و در آنکه بر کعبین لعین میباید که دیده بود
 و بعد از شک سینه بر جبهه در زخمش جاری و در مصیبتش بر دل پر در زخم جاری گریه
 بر زبانه می گشت لقد اهل طوبی و این کلین این است باشد بهر خی از باب طاعت باشد
 پس حضرت نام رضا چون از تحصیل و کتب و پر بزرگوارش فرات یافت روی می بین
 کرد و گفت ای سبابت که در نامت من شک کنی و دست از من برتافت من
 بر نداری که من شیده و مقتدی تو ام بعد از پر بزرگوار خود پس آنحضرت را بختبر
 و ترش که اکنون مرا قتل می رساند و آن سرور دست بر دهنده و من نمودند و قضا و زک

ین

است بود و این شاه را راست که فاسد است و هرگز از آیه شریفه است
 شد از یکی که گفت رسید پیش پادشاه که فرمود این بیایان این اهل شهادت هر دو
 چه شیشه و آینه است و چون بنوازد و موی را که رنگ تافت شهادت
 بود بر و شسته پیش پادشاه آمد و چند نفر را موی که است که هر کس خوا
 که حقیقت پرورش را نظر کند باید پادشاه و پیش روی این پادشاه به نماز و کلام و در
 میکت و در دخیل عهد و میخ اندر و در کلامی را که میگوید و از این کلام بسیار
 میگوید و سلیمان پیر چهره را در آید و هر دو کلام را در شرط خرافات و هر دو را در
 نوشته و کلام نبوغی و از هر دو و در این اندیشه و صدی بن کبر و پیش
 او رسید از آواز و دیوان و پیران و پیشان خواطر در همه و بر آید و هر دو کلام
 بدین را که از دور و کنار تافت است که هر دو و در کلام و خود و نزدیک
 و عاقله و در اندر و داشت و گریبان پاک کرده پای بر نه در عقب بناده است
 تا آنگشت که هر کس از نظر که طیب است پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
 جانب موی این چهره را پس چهره را موی را و از و جمع شده و صد گریه میگوید
 و شیون و فغان از زمین با همان بلند شد و آید به رخت فریاد و ادب و دانه و زوید
 اشک روان چون حجاب بخاند و ششیمان به فرقه و غم میباید از که بنده درگاه
 آن ام کبار و پیش بناده است و از اکر ام تمام بقا بر قرین آورد و یکسب ظاهر
 سلیمان خود است و است و غسل و او و جنوب پیشید و کنی پیشید و آن کفن را

بر و نه از پادشاه و شرفی برای خود تمام کرده بود و هیچ قزاق و آن نوشته بود و آن کلام
 اطلق را با آن حد و فو و در هر چه میگوید و رفت در خاک زمین شده و خود شش شکست
 مثال طور رسیده شد موی و چه چرخ چار که آمد و میباید از اکر ام تمام بقا بر قرین
 و فو و در هر چه میگوید و رفت در خاک زمین شده و خود شش شکست
 متور را با که و در و چون خبر سلیمان هر دو ملون رسید و بگوید طایر و پادشاه و در و در
 با و نوشت و او را که گفت که پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
 شد که کلام شقی با تمام برساند که از فو و در و موی را و در و در و در و در و در
 است از و نیل و طیب بجانب عراق بر و در و در و در و در و در و در و در و در
 خبر و فافت من و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در
 دل را و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در
 در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در
 با و کلام و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در
 اهل و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در
 چهره سال بر و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در
 که از و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در
 و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در
 پدید آمد و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در

امام موسی نوشت و فرمود ای درود و امانت و امانی که پدر بزرگوارم تو سپرده به ما
 و هر که این خبر شماع خود را خواند روزی کرد و از سینه پروردگار سر در کشید و
 صبر را چاک کرد و بدست خطرب روی طاقت را حاضر استید و فرمایید و در گوشت
 کتان مونس در دمان و این طبع بشناسان این در فانی را و واع نمود و پس بخت
 او را قتی فرموده و در زاری و تضرعی منع نمود و مبالغه فرمود که این را از قضا
 کند و این تشریح است از سینه پنهان دارد که انیک خبر بوالی میرسد و میگوید
 که ایشان را عیال است دارند و از علم غیب خبر میدهند و آنچه با پدر بزرگوار ما کرده
 با نیز میکنند پس بجز از سر راه امت بوی سپرد و بود با چهار هزار و سیار تسلیم آنحضرت
 نمود و گفت روزی که آن گلستان بخت و امانت مرا و اع میفرمود این را بشمار
 من سپرد و مبالغه بسیار فرمود که کسی را بر این مرصعه نماند و هر یک از فرزندان من که
 تواند میان را با بسیار و بداند که من بجا دست شهادت خایر کرده ام آن فرزندانم
 زمان و جانشین من خواهد بود که بعد از چند روز خبر وفات آن علی ملکات در این شهر
 کردید و چون معلوم کردیم در میان شب واقع شد و بود که حضرت ام رضا و اهل بیت عصمت
 بر اسم و تم آنحضرت عیت م بودند و اشراف و عیان دید ایشان را تعزیت فرمودند **و چون**
احوال امام شاهر مصون مقام رضا و عا کفایت شایسته کرده ای خالق بخوانید
 رضی الله علیه و آله و صبر را کمالین بسیار از رضا که زهر جلا بر بهتر از شعله لذت دنیا و
 مقام رضا را بقدم موافقت تضام نمایند و ایشان را با ده مایات جهان ملکوتی

ایشان چهار و پنجاه صبی خون محضشان است خدایت مقصودشان که بختنا است الله کبر
 بوی که باطن صفا شود و با توکل و صبر و رضا شود و موسی حضرت ابطور توکل بند قدم عیشی
 از سر و رخا شود و عیرون را چایست چه چه بقیوب سان که بر خوف درجا شود
 را بجای که میرد و چه با و سر و دزد که می کند چه سید عا شود و بر شا بد و سر کوی رضا که
 چون من بعد از هزار بلا مستلا شود و با سالکان که خیر طوس رضا و در شکستان معر که
 شود و خوش زند و نا و ککین ایگان خرد و پیشش دیند و در و دلش را د و شود
 از آن که در می حرم باشد بدل و با بخت جاب طوس رضا شود و آنجا زود که عیال
 خدایش را آنجا بود که بخش خدایان نام کر و آن شود آنجا رسد بجا که شهر حاجی کاش
 آنجا را شود و هر عقد که بام دل بدلان بود و هیچ بود که در آن عقد و او شود آنجا
 فیض مصلط او را که بایست آن را که حضرت سلطان دین حضرت امام محمد رضا که
 دایان اند و دایان استی لولان دایان است بابت رسل نبای الله که از شک که شک
 فکر را م شده بجا م دهم شرف و کام شد و دشمن من بود فلک است و دست دعال و از کرد
 آنکه کوه است که م را و کرد مرا آسان و در دیم که در چان شادان که بر شرفی بر ایم
 بچک ده و ف زلف و از ما می چک حضرت نبی مایه خرم خوش و عیالیم
 را نماند بر آن من پر تو موسی رسید و بر بدن من و موسی دید را و دلا کشت من جیش
 بر و مرا بر سر خوان عیالیم و یوسف دل شاد و با عیال و در حضرت کنون و بر او
 معصی که غیرت طبع جهان است و اکیا و دانش و دمان و صبر که مصلط نور خدا که خبر دال عیال

افسر کعبه آنجا بود که کسی در دل شب شبانه ای که خنجر تنه خود را بر تنه خود
 بضاعتی در دل پروردگار بگشاید و هم ز پاکی بگشاید و فی خط است نه ز مکر خنجر که بر پا
 نشسته و منتظر میسر و پا در میان آن دم به دست می جان کعبه آن دم من به خیر ولی از راه
 مثل گایم دم سوئی طوطی من هیچ و فلک است دم به دست می شک ملک دم خاک کشتی
 ملکوتی شده غاف و لرزان میرونی شده و اگر بابت ملکوت من است صحن و رواق
 حیرت من است بر تو اگر کسی بر پر پر تو قرب تو عبودیت پر تو تو کونی که هم سوئی پر تو
 کسی سوئی میارم پیش نه با ز پا کشتی و دم به دست می پر تو پر تو کونی که هم سوئی پر تو
 جان من بر پر تو بی ز پای چه به به به و تو سوئی کشتی و تو سوئی کشتی و تو سوئی کشتی
 که به به از خوف و در جاک کشتی خاک زمین را بجا که کشتی آه جهان در زول کشتی خط قضا
 بر پر تو در کشتی قانی فی آن کشتی در فلک را بر پر تو کشتی قضا در آن کشتی در آن کشتی
 کعبه دم از جبر و مد جان شوم **است ای که حضرت** دم شاد و در قی و در حاشیه
شاد و در قی و در حاشیه ای ساک و ساک که قانی پر تو کشتی در آن کشتی در آن کشتی
 بشنای این بار کاروان و فاد ساک کعبه صراطی حرم مقصد و زای کعبه سجود و العباد
 این به کشتی این شاد و صاف طیب کعبه و کعبه طوطی و شاد و صاف طوطی و شاد و صاف طوطی
 طوطی علی بن موسی الرضا را با تو تقریر کنم باشد که در وادی بر کانی و در راه با کعبه
 به حضرت سالیانی و موسی و اشری از شجر چینی **ای که حضرت** بر تو کشتی در آن کشتی
 در باغ نند و کعبه بر تر بر تر تو کشتی در راه در راه تو نند پس قیای پای ملک

الف

افسر کعبه آنجا بود که کسی در دل شب شبانه ای که خنجر تنه خود را بر تنه خود
 بضاعتی در دل پروردگار بگشاید و هم ز پاکی بگشاید و فی خط است نه ز مکر خنجر که بر پا
 نشسته و منتظر میسر و پا در میان آن دم به دست می جان کعبه آن دم من به خیر ولی از راه
 مثل گایم دم سوئی طوطی من هیچ و فلک است دم به دست می شک ملک دم خاک کشتی
 ملکوتی شده غاف و لرزان میرونی شده و اگر بابت ملکوت من است صحن و رواق
 حیرت من است بر تو اگر کسی بر پر پر تو قرب تو عبودیت پر تو تو کونی که هم سوئی پر تو
 کسی سوئی میارم پیش نه با ز پا کشتی و دم به دست می پر تو پر تو کونی که هم سوئی پر تو
 جان من بر پر تو بی ز پای چه به به به و تو سوئی کشتی و تو سوئی کشتی و تو سوئی کشتی
 که به به از خوف و در جاک کشتی خاک زمین را بجا که کشتی آه جهان در زول کشتی خط قضا
 بر پر تو در کشتی قانی فی آن کشتی در فلک را بر پر تو کشتی قضا در آن کشتی در آن کشتی
 کعبه دم از جبر و مد جان شوم **است ای که حضرت** دم شاد و در قی و در حاشیه
شاد و در قی و در حاشیه ای ساک و ساک که قانی پر تو کشتی در آن کشتی در آن کشتی
 بشنای این بار کاروان و فاد ساک کعبه صراطی حرم مقصد و زای کعبه سجود و العباد
 این به کشتی این شاد و صاف طیب کعبه و کعبه طوطی و شاد و صاف طوطی و شاد و صاف طوطی
 طوطی علی بن موسی الرضا را با تو تقریر کنم باشد که در وادی بر کانی و در راه با کعبه
 به حضرت سالیانی و موسی و اشری از شجر چینی **ای که حضرت** بر تو کشتی در آن کشتی
 در باغ نند و کعبه بر تر بر تر تو کشتی در راه در راه تو نند پس قیای پای ملک

فلک که بشمار برسی سال کاروان بانی که رفاست به مقصد هر آنچه در تر بود از آن
 از آنجا که لال فیوضات کالاسجانی در انداز وجود کائنات جاری جفتی لطافت
 بزدانی در مجال وجودت ساریت زده نیست که بی تکی آفتاب و جوهرش ادعای
 هستی تواند نمود و قطره که در پیش بحر جوش بحر از تنی لب تواند کشود وادی این
 شجره میزاید که کمال ظهورش بوی بود موسی را بجز از سر گردنی صفت و اگر شکر از لطافت آب حیات
 بنوشا بدین خضر از ذرات کانی نیست اگر احد بر سل اسرار فروزی محفل بابت کنی چو شکر دشت
 طلعت کهای کوریم و اگر طی را تیج تارک دلایت نماید بر شاخ معرفت و دریم که زان
 حلقی من استیکر بولا یعنی بنی مطالب و اولاد و لعل صبر و تقوا و نهی که مقصودش عالم
 محو بود و بسبب آدم به و از این اقلیم جدا ده جباران جهان از دکان جهان
 واده علی را صاحب دین یقین کرده و صحنی غیر از بسیلین گرد نه برج او و در آخر گرد
 طاهر برادر شریک نور با برادر بهر یک هر چه باید و آوان و او بهر دست هر دو در میان
 واده یکی را مسند آید پدر کرد و یکی را تاج بخش ز سر کرد و بهر نوبت و بهر شای بهر دست
 قربانی بهر یک کجای ساجان واده شش شای ملک جسم و جان واده تمام می
 و صبی که کرد و در هر صاحب تاج چه کرد و رضا را از میان تاج و خا واده او بهر
 ورنه رضا واده وجودش هرگز آن نه خاک شده بشماره ولی شک ملک شده
 فلک سقایی با یوان جلالتش خرو عرفی زدیوان کاشش بی را و صبی را هر دو در
 فلک زنده و ده را نه و ولی را بخشیم دوران خون نشان است که نور شید جمال و نشان

زاده جهان

زاده جهان بود با جگر که رویه بهر بخشش سان در پیش تو نیمه رخ او آفتاب نیرد است
 خروغ شمع و یوان کمال است که هر چه بر تو نورش جهان زده زنده که هر ساله شهاب کوری
 زده خانی از تو نه مانا دانی و و انانی از تو نه بگور آن از کرم خانی بخش با و آن بهر دانی
 بخش که از چشم دولت و اینم به چشم بگوئی دانش و پیش چشم هر چه از کوری خود و دوی
 خود دینی و خود و صحرای تو الهی بخش است آن پرستان نامت بلند دست که با دست
 مددی که از شکر سعادت برشش می چنود دوی ز دشتی نور شید زمین آسمان و بهر
 و از کور کرمی که بر دشت نظری تمام نه وستی که از بخشش می برداریم تانی که بگویش بسایم
 چشمی که بر دشت نظری را کنیم ز دنی که بهر بخشش می بداریم ای خوش آن سعادتندی
 که غلیل را از بجهت رضا و لیل کرد و سفری کند که رفیقش جبریل بود که هر چه را بطوری رود
 که روزش سرایت و فوج حضرت کجی نشیند که عبارت از ابله است چهره غریب است عقوب
 سان زخوف و رجا که بر دهنش و یفا گم شده غریز آید و یوسف و از غورا
 از چاه طبعیت بهر جفت رسد چون بهر کسان و بر باده چاه و در سفر آمد بر بند و براده
 مصر که کشته سلطان دین خوا بگو سرور بل یقین بهر کرا و لا و شکر کماله و امیر و قلعه ایمان
 رضا که زمین قدش ملک طبع طغنه زنده بر خاک بهر چش ای عزیزان باینکه که در
 است علی ابن موسی از رضا که زنده و صبر است سلم و قه شده و چاکه شش آن دیره را حقیر
 کار کتبت بنده مده بهر غلی که از هر کرا خراج بشود و این بهر چش است پس معلوم
 شد که شکر با حضرت خاتمه ترش مفتی میگرد و بولایت و محبت کل اندر مصر این صفت

که خبر و شد خدای نای **ع** شب خود را با شوق بزم یک فنو کند که ویست که گشتی
 کای زنجار به بشام میگوید موجب فرموده رفتم و بان را طهار فرموده حضرت کرد
 دیگر نیز بهائی آن نمره آسان حیارا بجهت شری فلک بود و عطا خدیاری نمود جمادی
 چند اودمان خدیوم بنام نرغیب از آن خدیوم پس از گفت که گمان شری
 که قدر مصلحتی که طهار در مخط غلامی و گیتی بهرام و زمل و زهر و و ماه را چیده اود
 و در و زمانه فلک مطلقه بده کی و در بر میان بسته بودی گفته که ادم جهان
 که ادم آسمان است گفتیم که این بر کنیز و در بیت زان را شتم گفت که ادم سید جاب
 گفتیم گفت بدان که من این کنیز را در اقصی بلاد مغرب زمرودی خدیوم زنی را بکتاب
 و بر بامن دیدیم که گفت و را از کجا آوردی گفتم از برای خود خدیوم گفت حاشا
 که تو لایق و قایل باشی این بر من نیست اما در عیبی او را عار است و حواء اما ادم را
 از وی بی عار است صد فی است که گوهر جان میان از او دیدی است که گوهر علم
 و غرناشاید نیز دار نیست که در خانه چون تو کسی باشد **ع** این صدف که هر میان بود
 در چنین لایق شما آن بود با قایل خود که موسی است این بر پاره ناموس صغیر است این
 انقض ندرج که هر حال که بجز غارن علوم و الهیال و دردم سرور شده داخل صدمه
 فرموده و در سلسله از او بهر کشید و آنکه زمانی بر محمد و ارباب نام صبی دم حاصل کرد
ع که هر محمد ز روح القدس فضل اید گشت استین و او در هیچی بکار از بجز خاتون
 مر دیت که چون بفرزند زار ادم حادثه مسیح و در نقل صل بر خود احساس نمیکردم و چون

بجواب

نجاب میر تقی و از شیخ و تلمیذ از شک خود می شنیدم و چون پذیرم صدق قیام
 تا یک روز و چشیده باز هم های که موسی سپهر رسالت و شری که غریز و احوالات خود
 اید یعنی سبب الوکود که جناب محمدی با گویند نبوت عالم را کرده بود آن خود دیده بودی
 و امان بر من نمانی را محمد صبی ساخت **ع** از بجز خاتون بجز کردن عفاف آنکه اندر هر
 یک در آن و دقت نور موسی پیش از استین گشت محمد صبی و امان و بی بی
 صیای طهار آسان مکان و چه سروی بر از جانه بوستان جهان شد **ع** آسمان با این خدیوم
 که من ختم آن جهان دیگر در شتاب وین کوته از دردهم و ترو کانی واری موسی که از شتاب
 از برای واری این شجر آورد ادم از میان کون گوهر از زنده در جفاف و پاشا شجر
 از برای آورد ادم **ع** ای طویل از تو خاک که گفت در کوی دل که چنان که هر جهان با جگر
 آورد ادم **ع** صد از زنده از فلک از بعد بلین و درید را که از ارم که هر من سیر آورد ادم
 از بجز خاتون هر نبوت که چون فرزند بسندم متولد شد و منهای خود از زمین گذشت
 و موسی آسمان بلند و دلبهای مبارکش حرکت می خود و سخن می گفت که انقضیدم
 در آنوقت جناب صبی بنزد من آمد نشنود و خدان و سرور شد امان فرمود که ای بجهت
 خاتون که او را با تو که ارمت پروردگار ازین فرزند بسند که غارن علوم و دین و حق
 و منبرین خلق آسمان و زمین است اینان فرزند است که در دیت است را با بسپارم
 و سرار ملک و ملک ترا بوجوبیت نزد او گذارم **ع** این سخن سرگرمی است این که هر
 سخن خدا نیست این صلبه بر تو حال است این صاحب فصاحت من زبان

سبک کرداری حضرت باری گشودم و او را بجای کوفتی سجدیم و بیت پدر بزرگوار را
 آنحضرت در آنوقت در پیشید و آن غنا و اقامه کوشش و وراثت بکلفت
 پس اب فرات را طلبید و کاشش را برداشت و بمن سپرد و فرمود که بکفایت
 بعد از من بخلی و بقیه آن فی الارضین بکشد و بچاه و در سال آن هجرت مقدسه گذشته
 آن قبیله که در جوشن مسجد عالم یعنی توشک نشینان را در آن شهر رسیدن
 لا قوة الا بالله حسبی الله و الله اعلم و در میان ثواب زیارت حضرت امام رضا علیه السلام
 بسبب آنکه در آن وقت که مردی از اهل خراسان بخدمت سرور عالمیان امام
 آمد و عرض کرد که این رسول آسمانی شبی حضرت رسالت را در خواب دیدم که بمن فرمود
 که بگویند خدا را که او را در میان شما در وقتیکه مدفون سازند در زمین شما پاره تن
 مرا و بسیارند شما امانت مرا و در زمین شما سازه من حضرت در جواب فرمود
 که هر که حضرت رسالت را در خواب پذیرد سستی آنحضرت را دیده است بدستیکه پدر مرا
 خبر داد از پدرانش که حضرت رسالت پناه فرمود که هر که مرا در خواب پذیرد او را دیده
 زیرا که شیطان مثل منست و اندک بصورت من و نه بصورت عدی از او صبا می من و
 بصورت شیعیان فالس ایشان با آن خواب یک خبر است و نه با خبر و از پیر
 و از پاره تن حضرت رسالت منم که در زمین خراسان مدفون خواهد شد و منم پاره تن منم
 شما منم امانت آنحضرت و منم فلک امانت و کرامت هر که در آن زمین غریب باشد
 و حق مرا شناسد و طاعت مرا بخرد لازم دانم و پدران مرا بشنید و خواهم بود که

و هر که شایسته او باشد به نجات میاید هر چه پدر و مثل کنان حق و منس باشد و سبب
 در کوفت آنحضرت منقول است که گفت بخدا که هیچکدام از اهل میت کشته نشود
 و شهید سیکر که گفت من رسول الله کی شمار شهید خواهم کرد فرمود بدترین خلق خدا در آن
 من مرا بجز خباثتیه نخواهند نمود و از دیار دور و زمین غرب مدفون خواهد ساخت
 پس هر که در آن غرب زیارت کند حق از او بدو صد هزار شهید و صد تین صد
 کشته و عمر کند و صد هزار را بکشد برای او نویسند و در روز قیامت
 شود و در درجات بهشت رفیق باشد و نیز بسند قبر آنحضرت صادق روایت
 که حضرت رسول فرمود که پاره تن من در زمین خراسان مدفون خواهد شد هر که منی
 و مومنه که او را زیارت کند در بهشت وارد و احب میشود و بدین نشان است صبر عظم
 کرده و نیز حضرت صادق فرمود که اگر کسی من موسی پری هم رسد همش اسمم را بگوید
 باشد و او را بسوی خراسان ببرد و در آنجا بجز خباثتیه نکند و در غرب مدفون
 سازد هر که او را زیارت نماید و بخی و عارف باشد حق تعالی عطا کند و مژده آنها یک
 پیش از قیامت که در راه خدا مال و جان خود را بذل کرده و نیز بسند مقبره حضرت امیر
 مرویت که فرمود که مردی از فرزندان من در زمین خراسان بجز خباثتیه نخواهد کرد
 و من موافق نام من باشد نام پدرش نام موسی بن عمران هر که او را در غربت زیارت
 کند حق کنان کشته و آید و میرا اگر چه بعد استاره کان و قطره ای باران و
 در زمان باشد ثواب زیارت آنحضرت میزد است که اگر اعضا من شربت و قنای

در این مرتبه سخات روزگار کافه کل خلایق بحالت کفر و اندوه و سحر بر آن برآید
یک قلم آن است که حضرت امام محمد تقی میفرماید که زیارت پدر بزرگوار هم برابر است با زیارت
همه ائمه و میفرماید در جواب سالی که در آن زیارت اهل فضل من زیاده بکین اگر کسی
بجای آن زیارت را در سائر کتابهای حدیث و روایت و حدیث و قرآن کریم زیارت
آنحضرت را که بعد از ائمه و در سوره شریفین و در شاه غریبان و دستیک در میان کان
و یا در از اینها و ده کان و ده مظلومان و در شیعیان و شیعه کما کاران و یا
قیام و شهادت و ایمان و اینها و در سوره فخران و در سوره فخران است میباید
چون غرض از تألیف این دعا برای کیفیت زیارت و شهادت و ذکر مصائب آنحضرت
بوده این قدر کلمات مختصر شد و چون ذکر مصیبت آنحضرت و تفصیل ایشان باعث
رفت قادیان شیعیان است لهذا مجالس ذکر فضیلت و شهادت را داشتیم
در میان شورت نمودن ما و مون فضل این ذوالکینین و طبعیدن خواب امام
بر و در افسان چون در خلافت ما و مون ملعون عباسی رسید و کشت در اطراف
عالم کافه و محکم گردید ایت عرق عرب را کین این سبیل تفویض داشت و خود در بطن
مرد افتاد و در اطراف ممالک حجاز و مدین غارت و آشوب رقت یافت بکینه
آنکس از سادات بطح خلافت را بیت مخالفت برافراشتند و چون این اخبار بر وی رسید
آن لعین رسید فضل این ذوالکینین که در بر و شیر او بود مشورت نمود و بعد از آن
سبیل را می آن و ملعون بر آن قرار گرفت که حضرت علی ابن موسی را از مدینه بطلبید

و ولایت خود را بر آنحضرت تفویض نماید تا آنکه ساریا و ت قدیم است پس این
مردمان طبع از خلافت بردارند پس با آنحضرت قلمی داشت و در جابن ضحاک
با جمعی از محدثان خود موسی مدینه طبعیت آنحضرت و شهادت و چون مدین ملعون
و کشته شده کان و می کثرت سلطان تعلیم مضاد اقصی رسیدند و یکی یک زبان
و میان عرض نمودند که این رسول را ما می بشویم و میباید و ما مون و کل آن
سرزمین ترا حجت خدا بر خود میدارند و کرامات و انقیاد و بر میان بست که در این
خدا و مروت از م مبارکت آمد و این چنین در شرح مصیبت صورت صلح و صورت یاد
نظر آنکه آنحضرت از علم است میباید که سخن آنها را فروغی نیست و در سوره فخران
بر و مثل طلب نمودن اهل کوفه است جناب امام حسین را آنحضرت اهل از حق و تهلیل
نمودند و چون مبالغه آنها از حد گذشته چاره بجهت تمام محبت بن شهادت داده
و میباید سر فرخسان شدند تا میباید و سستان و ای شیعیان میباید خواطر مبارک
آنحضرت پریشان و دید پیش گریان خود را که کمال بر برد و خدا داشت و بر جبهه کینه
و مبدوم داشت و در حال پریشان احوال خود را جمع فرمود و خبر شهادت خود را آید
رسانید و بفرست بر دشمن هر یک بی کسرت و شک خوین از دیدن ای حق بین
میگفت و بر با نجال میفرمود که مرا بجای خود و جو آسمان گذاشت و در طایری که شهادت
کاش خزان گذاشت و مرا زنده بودم و قضا خدا کند و در طایری که سپهرش و شتان
گذاشت و زحمان قضا برق بی کانی است که خود از غرض من در جهان نشان

فرمود ای ملت من بایست که آگاه باشید که من ازین نعم خداوند متعال برخوردارم و در این نعمت
 و بزرگواری خداوند متعال غرقم گردیدم و بجز این نعمت من قیام ننماید و یکی
 من است که از دیدن جباری سزاوارده که بجز این نعمت که بر او درود بر سر او روان من
 که از او درود ان طایفه بی پریم که در کمالش و در هر چه او داد که من نیست زنده دارم
 پس اهل حرم محترم آنحضرت را استماع این سخنان بفرمائید تا بدانند که ایشان حال بدوان
 طایفه کمالش و قدرت و کمال جمیع مملکتها در دلدل آید و از سوز و غم بسیار شک
 از دیدن باری تعالی آنحضرت شیر خدا از کید و کلاه و کلاه که بر سر گردید بر دوش
 منی مقتوب و از این همه مصیبت و آتش و سوزش و سوختن و سوختن و سوختن و سوختن و سوختن
 مثل زمین بر زمین و غبار فاطمه دست و زانویش برادر کرده و زانو زار و غبار
 میکتند آنقدر زرقن و قطره مس و غیره خواهد بود که دست چون سحر بایست بگذرد
 ز کوش فلک ای آسمان مهر و فغان ز جور و ستم کار ای سپهر رضا که کی بگریه و
 ز جور و ستم که کی ببارد فغان ز کید و مکر و سلطان غریبان سخن غریبه که کار
 نمی شنید و مرگ ملک و از دیدن ای حق من می آید و هر یک را بوجه و مشوات
 انی تسکین پیدا و بصیرت کسبانی ام میفرمود پس دو از ده هزار دنیا رطل
 بابل طلا و صفت فرمود و چون بتیغ سحر طلسم را دیدند و دل را زایل و خیال را
 و میای سفر آخرت شد بجهت و داع بر سر قمر مطهره و سطره بر کوه خود و قضا
 قهر و زاری نمود و بیکصدی کرد آنحضرت بگذشت و عاقلان صوامع جبروت

در کبر

در کبر و در و شاهان و اعیان شهادت نمود و از او فرمود و از روح جمیع انبیا
 و اوصیا الم بسیار و از ده و شاهان حاصل شد و گفت من هیچ هستم تا بی بد و بکار
 میرود و تقوی است که من درین است تا بی برادران و پیشوایان است که نور سینه
 سینا است تا از دیدن پنهان شود و یکی گفت خود نشید که من رضا است و چشم از جبار
 می بندد و محمد صلی الله علیه و آله بابت منی سست و من بجز انسان علی مرتضی گفت و است
 و از روح و روح الی الجنان فاطمه زهرا گفت و حسین و یاسر و حسن و علی و شریف
 شکی که اسباب حسین و علوم کربلا گفت علی فرزند من است و یوسف و از شاهان که گفت که کربلا
 روزگار است همچنان شهر شهید و دیار و پیشوایان حسین خدی تو و فرزندان و غیب
 هر تو شوم صد هزاران نفر جان فدای کلام فرزندت را گویم که غم هر یک هزار بار
 بر جانهای و دستانت گذارد و از آن سیری که شد از کوه و شاهان غری
 که روان گشت طلسم آنکه در پیش لبی و صد نفوس و حسین و کوه و تفریح که غم غم
 اسیر را که در دست کربلا بن بست دارد و بدن زار بدست دشمنان و کوه و کوه و کوه
 شد مبرکات بر سرستان در برابرش جلوه کرد و اهل حرم محترم در پیش نظرش
 تمامی سیر و مضطرب بودند شک و غم و من و بعد بر جبهه زد و کوشش روان بودند و آه
 صد و ان بر دل پر در پیش و بخت بجای دزدان و در پیش جانها و زو کوشش و آه
 بدست بسته شایسته میزد و بدست و با تن بسته شایسته باز میزد و آه و آه
 آنچه از دشمنان و من و فرزندت جناب ما من این اعاذین رسیدگی اهل و کلاه

عای فرج بر سر کوی ده داشت موسی منت بطور توکل قدم نهاد عصی شال بر سر
قنات داشت جباب با مرصاه بنزد فرزند سعادتمند و فرمودی خوردید و بر خیزد
 خویش از دیده بزرگ دل پدر را بدو آوری جباب نام قحطی عرض نمود که ای پادشاه
 بر بنیم و حال آنکه دیدم که خاندان او را در اعی نمودی که دیگر بدوی آن بر خواجهی گشت پس کیان
 سبب است که در پدر بزرگوارش برخواست و در اندیشه تو به سخت جباب بر سر
 در سال و نهم هجرت بود در آنوقت از عمر شریف نام قحطی هفت سال گذشته بود ای
 و دایع جباب نام حسین را بشنید که چگونه از کفیه منظره از خور و خجایی کل گیر و انداخت
 که غایب شد و رایت است که چون زید پدید جمعی را میانجی کردن که بکافه منظره
 که جباب نام حسین القبل را مانند او را زنده کرده و برین پدید زنده آنحضرت جباب است
 حرم که در آنجا خون آنحضرت نریزد احرام می زبهره مفرد بدل نمود و اعمال عمره را
 بعمل آورد و در روز هفتم ذی الحجه برون رفت و متوجه عراق گردید و در آنوقت بیک
 از دوستان ظاهری باطنی بخت آنحضرت می رفتند و اظهار خزن و ندو میگردید
 این لباس برون مفریاد و حسینه بر کشید و حضرت در جواب بعضی از آنها فرمود
 که اینها هم که برای محرم بر طرف شود چه چاره و در تر با هم گشتن شود
 خوشتر میاید و اگر در گنا شطرات مدفون کرده بهتر است از برای من از نیکو نزدیک
 اعباد و فانی شوم و محرم به سبب من حیرت کرد و پس بجزم شهادت روانه گردان کرد
 مدینه در میان ورود آنحضرت بطوس و از آنجا بمرو ملاقات نمود آنحضرت

موزا ابو صلت سیکوید که چون حضرت در فتنه مطوس وارد شدند و اصل
 قبیله که قبر برون در آنجا بود گردید و در پیش قبر آن ملعون نمی کشید و فرمود که من در آنجا
 دفن نخواهم شد و بیست و پنج سال است و حق سبحانه و تعالی این کار را عمل در و دشمنان
 و دوستان من خواهد کرد و نیکو بجا است که هر کس از ایشان مراد این مکان زیارت کند
 یا بر من سلام کند یا حق سبحانه و تعالی مغفرت و رحمت خود را بفضیلت اهل بیت بر او
 واجب گرداند پس رو بگردید که از نیکو بجا است نماز بجا آورد و دعای بسیار خواند
 و چون نماز شصت و هفت و بیست طواف او با فصاحت و در سجده گفت و سر را سجده برد
 و سر و آمد و چون داخل دایره شد و ناموز ملاقات کرد و آنجا تقطیع کردیم
 بسیار نمود و گفت این رسول آمدن ضیلت و علم در بدو و روح و عبادت ترا دهم
 و ترا بخلافت نهد و از ترافیت هم حضرت فرمود که من ببنده کی خدایم و بنده دنیا
 استیلاست بشنود و دارم و برین کار ای از محرمات میدویم و نام فاضل گردید آن فاضل
 نامشایقی و تباضع دنیا امید در رفعت نزد حق تعالی است هم نامون گفت از ده کرد
 که خود را از خلافت خرافایم و استعجاب و انکار هم و با تو بیت هم حضرت فرمود که اگر
 خلافت از خدای تو ظاهر شود است ترا باینیت که بگریختی و خود را مفرود
 و اگر از تو نیست ترا بختیار نمی باشد که بگریختی و فاضل نامی نامون گفت یا من رسول
 لازم است که این اقامت بول کنی حضرت فرمود که برضای خود هر که میخواهد که در دین
 و دایم بکن در میان بود و حسب آنکه مبالغه نظر نمود و چون حضرت میزدت که خدا

و کما است مستجاب میفرمود و چون آن ملعون از قبول خلافت منصرف و بپوشید
 هرگاه خلافت را قبول نمیکنی پس ولایت عهد را قبول کن که بعد از من خلافت تو باشد
 حضرت فرمود که بدان فردا که آن من در آخر و او را از جبهه رسول خدا که من پیش
 از دنیا خواهم رفت و در بر نهستم شمشیر خواهد کرد و بر من ملائکه صفت آسمان خواهند
 گریست و در زمین غریب در پس دیواری درون آتشید فغان خواهند شد و چون این
 این سخنان گریه شد و گفت این رسول الله کی میستند ترا قبل رساند و گریه یاری
 آن است که من زنده ام هر بی تواند نشیند حضرت فرمود که اگر خواهم بی توانم گفت
 گوی را بر نه جبار آتشید خواهد کرد و امون گفت باین رسول الله عرض تو از این سخنان
 آن است که ولایت عهد را قبول کنی که مردم گویند که علی ترک دنیا کرد و حضرت فرمود
 بخدا سوگند که از دردی که پروردگار مرا خلق نموده است هرگز دروغ نگفتم و ترک دنیا
 از برای دنیا نکردم و ما مون گفت عرض من چیست فرمود عرض تو آن است که مردم
 که علی بن موسی ترک دنیا کرده بود بلکه دنیا ترک و در احوال که او را میسر است برای
 جمع خلافت ولایت عهد را قبول کرد و امون چنین در غضب شد و گفت بپشت پنهان
 تا کار در برابرش میگذری و از سطلت این شده بخدا سوگند که اگر ولایت عهد را
 قبول کنی که دولت را خواهم از حضرت فرمود که حق تعالی نفرموده است که من خود را
 بمجلسی که منم هرگاه مرا جبر نمایند قبول میکنم شمشیر کسی را خوار و نصب کنم و اعدایا
 در این امور بر اعدی فضل نمایم و در سبی را بر هم نزنم و احداث امری کنم و از در برابر

کلمات

کلمات نظر نمایم آن مومن این شرط را بآنحضرت رضی الله عنه حضرت روی خود را
 مبدی آسمان بلند کرد و گفت خداوند که مرا از گردن زد و نصیرت این را اختیار
 نمودم پس مرا مؤمنه کن و کنیزی که پیغمبر خود و انبیا را در دنیا مسکوت قبول کرده و ولایت
 از جانب پادشاهان خود و گفت خداوند عهدی نیست که عهد تو و ولایتی نیست که ولایت
 تو پس تو یقین ده مرا که دین ترا بر پای دارم و دست پیغمبر ترا زنده دارم که تو نیکو
 مولا و نیکو یاری پس بخون و گریان ولایت عهد را زنده نمود و مستبد کرد و بپای
 ولایت عهد سر در غیابان روزه و یکو محال عظیم و گریه برای خست عیش در مملکتی بر
 خود مرتب نمود و جمیع کارها بر او شرف و سادت و علما را جمع نمود و اهل عباس میفرمود
 اگر کرد که با آنحضرت بپشت نماید بعد از آن مردم بپشت کردند و جوار بسیار بر مردم کشید
 و موجب کمال شکر ایشان بپشت نمود و کاران و شاعران را امر کرد تا قصاید را در مدح
 آن فخره با صراحت رسول الله گفتند و جوار بسیار ایشان را در دور او من شمار و وجود و نامید
 نامها را آنحضرت فرمود که زنده مردم را امر کرد که لباس پوشی که دست عباسیان است
 ترک کنند و جامهای سیاه بپوشند و یک دختر خود حبیب را بآنحضرت فریاد کرد و دختر
 و بگوید که فضل را با ما هم بپوشی عفتیت یا نه فرمود و ترحم بر این سهل رسوخ گرفت و بپوشید
 شرط عیش و عشرت بود و چون در احوال علم و فضل و جمال و جلال و امانت
 بعد از ده تا نه که کی فزون از زهرش هم میرساند و خلق زمین و آسمان از نور هدایت
 آن نوری طریق بشاد و راه بجزیه زنده را مدعیانیت داشتند و حق تعالی قیام در مقام

درمندی

[illegible]

عبادت نظر قرار گرفت که با و غلامان مامون بعین چون رسولان فرعون و اطلب
 آن فرزند می موسی این جنود پیش می برد و زنده اند که با مامون حال با که اسیر
 و گریه نمودند چاکران بعین چون قلعه اش در دادند قیاسان گریان شدند
 دست غم بر سر زدند هر که بود اندر سر می سرور دین هر مهربانی نیک و بد بود
 خیره شدند داشت و اما از تاب دیده کردند آمار خرمن جانها را و تیشین انکار
 زنده چون غلامان آن خدا طلبیدن آنحضرت را اظهار نمودند آنم و در غممان پادشاه
 منقلب و فلکین مبارک را پوشید و روی سعادت بدوش افکند و روزی مجلس
 شوم آن کاویز صورت گردید آنچون طایر حرم میردام پرگشت و در موی صفت
 بر جمل فرعون زنده و در هر بن و بر مامون پی و سیل انداخته که جاب نمود
 ششیل از سیل های چرخ سر پادشاه و در خوف عظیم یافت سیلان زهر من چون
 آن شره خمره رسالت و اردو مجلس آن بیچ و دست شقاوت شد مطیع چند از آن
 میوز و زوی نهاد و بود همین که آن ملعون نظر بر آن درخت سعادت برافرازد
 بساط ضلالت بر پیش پای آن قمار سرای رسالت و امانت برخواست و آنچه از آن
 اترام بود بعل آورد و در میان دو دیدار تیره و الهی صغلی را بر بسید اندو کم تر
 و اندامی پیش که گد صید خود جهانی را کشتی شمع را شکست خواست که گد غرق
 ناخالی را با قاتل میرجا و ان پیش که سپاه و درانی را در پیش خورشید انکار و اکیون در
 در بعضی انسانی زنده و زنده بود بدشت و عرض نمود که باین رسول اندام انکار

از این

از این نیکو تر دید و باشی حضرت فرمود شاید در پشت تبر ازین باشد مومن گفت این
 عمر شما دل های حضرت ضایقه فرمود آن غلام متغیر لای گفت آید و از این نیکو تر دل
 نمانی و با این محبت و رحمت که در باز تو با صلیا و در مین گمان بدست که برین مری
 و مرا شتم میانی پس آن خوشه انکار را از آنحضرت گرفت و چند از آنرا که انور و بر
 کرده بود در خور و در باز بدست آنحضرت داد و بخلیف خوردن نمود و یکت آنحضرت
 که با عیش و نشاط اندامین امر ابر صمدی که تر بر و نه رضوان و تو یست بهی
 میبند و از زبان که از تو گذردم امر و در تو گذردی از زبان آنحضرت من انکین
 سنا و جام حیات و نبوش بر خنجر و پیش چشم ز دور آن چون آن کا و غلام
 که قبل آن سید را بستند و چند از آن انکار را بآنحضرت نمودند و خود را مقصد
 رسانیدند همان بزرگوار صیانتش بدام و اندام و در خفا و در ش
 ندانم این چه عجب تضایحی بوده که با عرض رضای تو تن بر جلدش حمل شش
 فرد است بکبر و دم که سر زدن عمل از بدین اولادش بعد از انکه آنحضرت از آن
 انکار شما دل فرمود متغیر لای باقی خوشه را بر زمین افکند و مجلس شوم آن عجب جرات
 آن ملعون گفت با این رسم بجا میرود و انجا که فرستادی را **الله** و از آن
 کوت و زهر تو نوشیدم و زخم تو پاپ را شش جرات تن بر شیدم و زخم تو شست
 نالان و عکین و گریان و زین مبارک را پوشیده از غلامان کا و غلام پامرون
 و منور بیت شرف سادت کردید و با صلت می که یک قهقهه ای فرمود و آنرا

چندی خوش جای و زنجیر پول نه سپارد و بطور دو کسب و بی شک با رسول خدا
 پاک را پیش میبرد و در آنجا است و بوی هر دو باغ رضا چون گنجینه است از دست
 خود در غریب خود و در حدود پیشید و کفن پیشید عالی گنجینه است و دست داد که از او
 مالی بوی عارض است که گوید ایام بیاتش هر که چون کفن است و دست میگیرد و دست
 بر وی همانان بستم نقاب بر رخ خورشید همان مبتدیه بر وی خویش در و در
 غصه و اگر در دم در چوین از رخ یعقوب دید و جان بست بر وی طایر غم در حلقه
 ماتم و بشمار دشت دل آشیان بستم ای شیخ بخت بخاطر داری حوالی آن هم
 معلومی را که در صحرا ای که بلا نام زمین العابدین بختش آمد نصرت رسید است
 که در و تبتیک که در طایر ما حسن سر و زو نه شب بر روی خاک که بلا در مقابل
 بسیار شده بود طایفه از صحرا نشینان که ایشان را بخت میبخشد بخت و حق میگردانند
 حاضر شده چون خواستند حجم شریف آنحضرت را با سایر اسباب و وسایلیان بجای که سپارد
 هنوز دست آن تن صلیه از پا افتاده و دراز کرده بودند که کار و دیدند از دور
 جوانی توانی بخوبی عیاری است واری که همیشه با بیست و یک یا در دست بر خاک
 الا نوار ما بر مظلوم پیش بود و عارض شد و بر سر کفن و در خون بلبسید و نشسته بود
 جانور از منادش بر آمد و بجهت غلش حتمه عین اکیه و از چشم حقین جاری است
 و زور شده و در خون کفن بر دشت کا فوش موجود نموده اما از ترس غلش
 و از آن چشم بر کفن پیش و با جابه خونین فاش کرد و با ملائکه چشم

پس از موفقی

پس از موفقی که خداوند عالم این پیش از بخت غیران تفرقه و رشید را مقرر داشته
 بود و قهری کند و بخت نامزد بر و در ظاهر را خواستند که در حق فانی حساب نام از این دنیا
 آن تن طوره مرده است بر کمال سبک است و بر وی و هر دو خاک نهان بختی که
 از روز درج که بر جان بکینم مصر من شام است و کنگار که بلا یعقوب و از دست
 بنا از تو کنگار بکینم خوش شایانی بنا کردم ز سر و باغ دین و جویا و روی روان
 از چشم که بر این بکینم آفتاب شرقی میان بود این چه پاک و کربلا را مغرب خوبه است آن
 بکینم از نقد جسد مطهر نام معلوم آنغریب معصوم بجای که سپرده و دیده و خون بود
 و در چرخ غبار را لود و از شاه محبت فرجام شد و جویای هر ای سیران باطل و عدل
 کرد و دیدن شل شل طوس را کله را دیل نام این زمان کذا حرف کربلا و شهر شام
 با زبر گردن غمان خاوند را کربلا و ر و طوس و رسوای سلطان قیوم رشا و کلمات
 میگوید که چون حضرت نام محمد تقی غسل و کفن و نماز پذیر فانی شده بود که از این
 تا قوت پا و کفتم قادی تو شوم از نزد تجار با و در منسرم و نه از خانه پا و چون
 داخل نشدم دیدم که بوقی آنجا است که دست قدرت حق تعالی از چوب سده
 المستحق ساخته بود مانند تا قوت شهادت از برای آن نور چشم نام موسی حاضر شدم
 حساب نام محمد تقی آنحضرت را در آن قوت گذاده و متوجه فانی شده و منور آن جایگاه
 آفاق از دهکانه خارج نشده بود که تا قوت از زمین جاشده و متف فانی شده
 رفیع کرد و دیدن رفعت آن قوت بر دوش ملک چون دعای تجایی بر خاک

معین که تاج پادشاه قتل از غارتش عرض کرد که این رسول آمد مرا که ما را
 پادشاه آن سرور را بر سر طلب نماید چه گویم حضرت فرمود که چرا موشش را نیک
 بسوی تو را محبت خواهی فرمود ای پادشاه صفت هرگاه پیغمبری در مشرق رخت نماید و حق
 او در مغرب باشد ایشی تعالی سبحانه و تعالی و او را در حق ستودن است و در حق علی بن
 ابی طالب هیچ ناید حضرت و این سخن بود که با برکت غایت شرافت و آن وقت حضرت
 بر محبت حق و امانت فرمود و آن حضرت حیدر پسر کور از آن بابت برگرفت
 خبری خوانید که گویا بر این عمل انداخته و گفت که و نه من پس نه بود ای پادشاه
 در سر و کشته تا ما بمون و غسل شود و چون در خانه را کشیدم ما بمون را دیدم
 که باطلان خود در خانه ایستاده پس ایمن و اعلی غارت شد و آغاز فرمود و زاری
 و بی قراری نمود و گریان خود را چاک زد و فریاد برآورد که ای سیب و سر مصیبت
 خود دل را برادر آوردی و در غسل حجره شد و نزدیک مهر آن حضرت نشست و گفت
 شرف و کسب در تپهر آن حضرت و امر کرد که تپهر شریف آن حضرت آنحضرت آنحضرت
 متوجه کنان قبر آن سرور شد آنچه فرموده بود و ظهور رسید و چون در پس سرور
 خواستند که قبر حاضر نمایند زمین انبیا را که کوی اهل محاسن آن لایق گفت که ای پادشاه
 تو اقرار باست آنحضرت نیانی گفت بی آنکه گفت ما میپایه در سوره و دعوات
 بر همه کس تمام باشد پس امر کرد که قبر طاهره در جانب قبر حاضر فرودند و چون تابان
 پدید آمد گفت پادشاه ما رضا و حال حیات خود بخیرات و غریب با می نمود

بعد از وفات

بعد از وفات نیز که آن خود را بر خاک بر کردید و چون ای بزرگ ما میپایه خورد و کجی را
 گفت که میدانی آنحضرت و جنین این که است ترا بچه خبر و آن گفت آنحضرت شایسته
 فرمود است و بیکه مثل ملک و پادشاهی شاهی عباس مثل سیاه است که این است
 و دولت که در عیش و شرب ملک شما مستغنی دولت شما سراید و سلطنت شما با نرسد
 و حق تعالی شخصی را بر شما مسلط سازد که بچپا کند این ای بزرگ این میپایه خورد و
 خود و شما را بپایان از روی زمین براندازد و او را مشغول بصلوات و استقامت را در شما
 کشد ما بمون گفت است میگوئی پس این را با مدفن ساختند و در جهت نمود
 و با استسک یکدیگر که بعد از آن ما بمون را طلبید و گفت من بقیع کیم که آن دعائی که نزدی
 و آب فرود رفت گفت بجز آنکه که بجز آنکه که بجز آنکه که بجز آنکه که بجز آنکه که بجز آنکه
 رست بکشم کرد که در این زمان بر نه کمال بودم و چون دلتنگ شد من بشی پدید آمد
 و عبادت و دعا مشغول شدم و انوار مقدسه محمد و آل محمد را شرف خود کردم و علیه
 تعالی ایشان سوگند وادم و نجابت خود را طلب نمودم بسبب خود دعای من تمام نشده
 بود که ما هم جمعی نزد من حاضر شد و فرمود که دستک شد و عرض کرد من بی این
 فرمود و بجز خیر نیست و است زود و بجز خدا را پایی من پرورد و در روز از زندان پرورد
 آورد و در همان و خلاصان مرا میباید و با بجز آنحضرت ایرای سخن گفتن با من
 داشتند و چون از زندان پرورد و در دستر نمود و در آن خاک که هرگز تو را نبوی
 و او نخواهد ترا دید پس من ختم و چنان شد که فرمود و در کشته شد و در غرمان

از طلبش هم امون پرورانه و بخت کثرت خود تشریف برده و بعد از تسبیح امرای بایان
 پرورانه و طهارتخانه آنحضرت برده سبب پرسید گفتند مثنی آنحضرت را عیان
 شده و مردم در آنسر و عالمیان کما شایسته و من صاحبانین بودم چون شی
 از شب کشت صلی کریم و شیون از خانه آنحضرت بیدار شد و مردم بدر خانه آن
 مظلوم رفتند و منتهی بهرت تمام رفتم دیدم که امون سر خود را بر زمین کرده است
 و بعد از آن خود را کشود و دست و در خانه ایستاده است و با دامن گریه و فغان
 میکند و در وقتیکه اهل حرم محترم امام حسین دیدند که آنحضرت در پشت مرکب بر روی
 زمین افتاده و فرشتگان را از خیمه کیان طلبند و دشمنان را بجهنمیای حرم شد که متوجه
 خدایت انبیا کردند **و الله اعلم** فلک برایش غیبت سپند شده که خوف خشم جرم
 همانان باشد ز زبانی بود که فرماید اگاه بر آورده و کلثومی بود که افغان و حسینه
 از کعبه پرور و برکشند و حمران و کوه کان و زو جهای آنحضرت بودند که از آنجا و طایعیا
 بر آورده و آغاز شکوه و گریه و زاری نمایند و فرغانه سلطان غریبان
 که از من شیون سر کرده که فغانه خواهرش بایلین و نموده و کدام فرزند ناله را آورد
 که امام حق در دنیا بود یعنی که فغانه زهر ابرو وقت فرزند غریب خود آمد و وحشی
 در خانه آنحضرت حاضر شده بود که با امون در قتل امام رضا مثل آن است که چون
 حضرت امام حسین از مرکب بزیاده و بر روی خاک را قرار گرفت و شمر شریر با جمعی از
 از کافران کوفه و شام مبتیای قتل آن امام عالمیقام شده اند زمین خواتون خواهر

شاه کربلای

شاه کربلای طاعت شد و نیت پرورانه و در نظرش تبرک کفر فغانه و پرور
 گزای و محبت از محبت ایسی که تو ایستاده و بی بی کربلای می کشند و ز وقت
 اشک ناله های غریبه شرعی شده و بی کسی خود را گردنید گفت روزگار سینه
 جبار و بیجا با هم حسین خون خلق کشیده خود را بر سر در و میالید و میفرمود و بجات خدا
 و رسول طاعت خواهم کرد و امون چون در منزل خانه آنحضرت شد نزد یکایکین
 آن امام شهید مدد ز روی مکره عذر گرفتین از فرمود و گفت این غم منم که تم که مرا
 کجا که سپاری و من قدم با تو خانه تو گذارم پس گفت متوجه خیمه و کعبه آنحضرت شد
 و از او نموده که آنحضرت خود غسل دهد بر تنه که و پیغام آنسر و بایان امون رسانید که
 تو متوجه غسل من شوی بر این غدا بی را که در آخرت خداوند عالمیان برای تو جیبا کرده
 در دنیا محفل خواهد فرمود و امون رسید و بر بام خانه مشرف شد تا با خیمه سفید که
 خانه برایش نهاده بود که آنحضرت فرموده بود **و الله اعلم** چون خیمه سلطان دین در کربلا بر غل
 بجا آمد و سر خود پیاده خیمه چون پرده ناموس زهری بپوشید چون پرده و دوش
 بمیان رسول هرگز چون غش طاهر آنحضرت را بر دشته بچند پرده خود در پرده خانه
 ایستاده و از پیش و تنیل و تپری شنیدند و صدای ریختن آب و حرکت طایفه کربلای
 می رسید و بوی خوشش کششام می نمودند تا که و امون از بالای خانه مشرف شد و گفت
 آنچه که آنحضرت فرموده بودند و هر قدر تیر و جاب نه نموده آنحضرت با و در پس خیمه
 و خوش آنحضرت را دیدند ظاهر و ظاهر و کفن پوشیده و محوطه پاشیده و منقاری آنحضرت

خدا کردن نمود و چون ملعون کی از خانه خود از راهی سینه ستم بندی داد و که در پیش
خود کفن و دست خود را شد و من پاسبان شد و بیایدت آنحضرت رفت و گفت
که خدا نماید و تنهایی در آنجا بود و دست او را ناری خیزد و آن خدا را اگر کرد
از راه خود و از راهی در آنجا شد و در آنحضرت گذارد و گفت تا دل فریاد که از برای
یکی است حضرت فرمود که با شصت دیگر آنحضرت گفت در این ساعت باید و حضور من
تا دل فریاد بیاید و حضور آن ملعون چه عاشق از آن تا دل فرمود و در آنحضرت
شد و شد و هیچ بر این حساب آن تا دل فرمود و شد و بعد از آن تا دل فرمود و در آنحضرت
کلمه نمود این را نیز فرمود و قل که ستم می تو کلمه را از این کتب علیهم السلام می باشد و کلام
ارائه قدر مقدور و گویا که می بود و شما در خانه می خود به زیر سر و من میاید که می
که را بشان نوشته شد و کشته شد و کشته شد و کشته شد و کشته شد و کشته شد و کشته شد
شد و در بسیار از اوقات بسند صبح و بیت شد و است که در آن روز حضرت فرمود
و در شب حضرت رسالت را در خواب دیدم که فرمود و یا علی میان ما که آنچه نزد ما
بهر است از آنچه تو در آن است صحت در ذکر شما و تا ما به شما بروایت یا سر
از ما سر فرمود و بیت شد و است که حضرت ما رضا داشت منزلش از راه
شدن بطوس مرضی حاضر شد و چون داخل شد بطوس شد مرض آنحضرت شد و شد
و این سبب با من میاید و در اطلوس توقف کرد و هر روز و در آنجا بیایدت آنحضرت
میاید و در آنجا بیایدت آنحضرت است و میاید و چون نماز را ادا کرد و فرمود

ای کفر

ای میاید مردم خود را و گفت می سید و سر و من کی از آنجا بخود و تنهایی
و این کی که شما را میاید و میاید پس آن معدن خاکی است و کرامت با نهایت توانایی
عصایت خدا کاران و اینان خود بخود است و فرمود که چون پاد و چون
خون که در جمیع اهل و خدم و ششم خود اطلبید و بر سر خوان احسان خود نشاند و یک
نقطه دو دو تو از این فرمود چون طعام خورد و فرمود که از برای زمان طعام بختید
چون نماز طعام خورد و فرمود شد و گفت آنحضرت غایب شد و در پیش کردید
و صلی شیرین از خانه آنحضرت شد و شد و زمان و کثیران از خانه ما من سر و در پیش کردید
آن امام مظلوم را و دیدند و فرمودش جمیع مردم بر آمد و صلی کرد و از برای اطلوس
فعلک بنوس میاید پس با من ملعون تا لان و کریان از خانه سر و در وقت شاف
بهر فرمود و موهای پیش کش خود را میخند و قطرات اشک از دیده مبارک جاری و در جرم
در و کسبای خود را از راه میاید چون نزدیک آنحضرت رسید ما مظلوم را دید
گشود ما ملعون گفت ای سید و سر و من کی از آنجا میاید که ام بصیت بر من
از است صلی از تو میاید و مفارقت از تو تنهایی میاید که مردم من بجان به پند
از آنجا که از قبل رسانید ام حضرت متوجه بجان میاید و ذکر و دید و کشته و فرمود
که ای فرزند ما ام محمد تقی سیکو معاشرت نما که وفات تو و وفات از نزدیک
یکدیگر است چون پی از شب گذشت آن سرور و بعلی است و حال نمود و چون صبح
مردم جمع شدند و فرمودش را و وند که این ملعون فرزند رسول خدا را شمشیر کرد

بکمال شش سال گردید حجره ظاهر و در شب بنویسند که کجای حسیلی بود
و در حال صیحه سادت که از نقاب برآید بنویسند و در صیحه که از نقاب برآید بنویسند
خود تون میگوید که چون آن معنی مکتب علی متولد گردید پرده مانگی بر حضرت علی
شده بود حضرت را بر گزینش دور و آن که داشت و آن پرده را از نقاب جلیش
دور گردید و بنویسند بر سر رضا و اعلی جگر شده و آن حجره ظاهر مانده آسمان از نور
غیرین روشن و بعد از آن مولود بمایند در جایهای پاکیزه سپیده بودیم از آن
و در عهد عزت و کرامت گذشت و فرمود ایچو این که در دهه گذشته بر سر
حضرت ملازم آن عهد عزت بود و چون در کسب شدن غلبه شایسته طوبی
و پس از آن مجبور بی کس و دیدای حق بنام نبوی آسمان کرد و بجانب راست
خود نظر کرد و گفت استبدان لا اله الا الله و استبدان محمد رسول الله و چون ایچو
غریب از شاهان نمایه بخت نام رضا رقم و ششم خدای توشو هم پاکیزه بخت
ترا میگوید عهد نام خدای نمایه میگوید بخورده شیر غریز تو ای غریز تو را ز کشتن
بکشد ترا بخت رسول آسمان وجود تو مر تو نماید و در باره عیسی بریم مبدع خدای
حضرت فرمود که ایچو این که از نقاب حوال و مشایه و خواهی گردناید
که اکنون تو دیده کلیم بن میگوید که حضرت نام رضا میفرمودند که خداوند
بن کرامت فرمود دست که شش پیر می و نظیر عیسی است که شسته خواهد شد بجزه و تتم
و خواهد کرد برایت بر اهل آسمان و حق تعالی غضب خواهد کرد بر کشنده و کشنده

و در عهد اول و از آن کانی بنویسند که برود و بعد از آن ایچو بنویسند
در میان ظهور امارت حضرت بر عالم و لیسان و خوشن نامون نامون نام و شای
نام از مدینه طریقه عیسی و در خصوص خداوند و بیت عباس لایحه که در حجره
عالم بخت را و میسبیا و منور و سادات و صیاد و دین بسمل فرمود بر یک
در عهد صاحب ایت عیسی و در عهد منظر بخت موسوی ساخته مخزن سعاد
و بعد از آن کرامت صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین ایچو در این فسخی نماید
که بعد از شهادت باعدت جناب ولایت اب سلطان قیام نقیض علی بن موسی
الرضا سبب شریف با هم عباد و در صاحب شاه امام محمد تقی چرا و بخت سال بود و در
زمان در بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
تقی و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بود در عهد قتل کلام آنی بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
عرفان از تعلیم بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
و فاضل شریف و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
و انوار کرامات آن نقاب بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
مجلس بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
انسان معدن علوم و خصال و جویهای وانی شان شیشه اند که در شک و شبهه

درست گفت علی چون مسو شد که آتش فلک را قضا فرزند علی بن موسی الرضا
عجب از این کرد و به کجای الکاتب قتل آنرا منتقل شد جملات و محبت
و در آن زمان **فرمان** شد و از شد بهامون نامی که شاعر طعن و دوزور که شد
علم شد و در این است شاعر بلی نو به چون بجای رفت قطرش جاری شد و با خود
از بیانی را که در مدتی باز نیاید چون کبرشت های کوچکی و متعار و داشت که بنویسند
و در آن بود و بهامون حیران ماند و داشت بدین حال و گفت شد و آنای را گفت
که حق محبت نمود چون به چندی رسید که آنرا و فلک است را دیده بود و دید که او را
برپا کند و شد و محبت بجای ریخت نامون گفت با **محمد بن یحیی** که من درست
دارم به نام ملک علام آنرا و فلک را بجای می رسد و بهایت با او حق تعالی و دریای
سپید خلق کرد که این زمان و در این می شود و بهایان ریزه با او بالا می رود و با نای
و دشمنان از روی می کنند و با پشت آن نهادن برکت می کند و بر گردید که آن سلاطین
توبت را به آن می کنند و بهامون از شد به آن معجزه عجیبش فزون شد و گفت
حقا که توئی فرزند امام رضا و از فرزندان امام امین عباس و مرا به عیادت پس از آن
قرین غار را که مرا بسیار نمود و از او که مرا که آنم افضل از خود را به محضت شریع نماید
و اطلاع می رسد بهامون آن شجره را سرش حسد و در کانون دل در نهایی عباس
یا قد فرمود و بهامون اندک و گفتند که خلافت را که اکنون به قست بنی عباس
آمد و این شرف و کرامت و در ایشان قرار یا قست است که سخنانی بود و

طوبی

حق این پاسبان شال و بیان عدوتت یکه و در میان و سلسله ایشان همیشه بوده است
و آنچه در حق ما در رضا کرده ای همیشه از آن گران آید که غم و کفایت شد شب عادت
پیران شما بودند ایشان زیرا که هرگاه خلافت فیما را غصب نیکو داند عداوتی در میان
جنود و ایشان نمرود را ترند با مات حسنات را کفایت نیکو داند که در و سال
و هنوز که کتاب علوم و کلمات نمود و در کتب کتب او حاصل شود و بعد از آن ما در
حق این متوجه بودیم و چون گفت شایسته شایسته علم ایشان را از جانب است
و موقوف کتب و تحسین نیست و صغیر که پریشان از جنگی اصل و کند و اگر خوب بر شما
معالم کرد و دعای را ما را جمع کنند تا و بسیار فایده ایشان بکسی این که در علم علم
است و بود و فاضل بعد از و در حقیقت فایده می رسد و روزی از و را همین که فاضل و الله
سپرد خطبه ای محفل و فستیان انجمن اخلاک از فروع حیات مدرسه و مصادق است
و این که در دیدن ما چون مجلس خود از فحول دعای عصر شون ساختن و رطوبت و سوس
تغیانی از باطل کرد و دیدس با هم داد و طلب ما موجود است و چون در و مشینه
که در و زمای می باشد خیالین زده و سلاطین ما و فاضل و دعای عا و کجی است و فوج و
از هر جوان و و دانا و دانا و حسن را با و شد و بعضی در مجلس برشی در و سلاطین
مقصود را قرار گرفتند و نوعی از و نام شده بود که غیر از طریق این و چون مکانی فاضل
غالی بود و در اینجا نیز که نمی گفتم می شمر بودند که نگاه و دیدن که می فاضل طالع
کرد و در فاضل است و فاضل را بر این هر محسوس و فاضل بعد از و زمان بر و شاد

قبل ازین در مجلس غنی مناسب دولت و صلاح امر ملت نمود زیرا که در مجلس
که مشکی بود و علمای عصر از سبب آن ها خبر شد و از آن ها شیعیان سبب
که نصف زمان یک شبته از آن در امام بر حق و غایب علیه السلام تحقیق شد و امر کار
و اشرف و جمیع اصناف حضور داشتند و دیدند که کجای صف صفا قوی داد و غلیظ
تر که شکی نبود و خبر موده و عمل فرموده این مطلب در میان مردم نهشت تمام
یا قیام حجتی بدست شیعیان شد و اگر مردم با این غایت داشتند و غرض پشیمان
نظیم در امر دولت و خلافت غنی بودند و چون آن ملعون بن سخن راستین
را که دشمنان شیعه و دشمنان شیعه بودند و در کتبی که در آنجا بود و در
که امام که کردید و از امری که از آن غافل بودم که ای را که ای داشت و کجا
که شیعیان را دلیل انکاشت و فرموده را غنی نیست پس بعد از چند روز بخواند
مشورتها کرد و یکدیگر بدین غرضت پروا زد و دست که کجای داشت که خلافت
از عثمان امین میراث یافته و شقاوت را از ملایان در امر نمود که آنحضرت را بصیافت
طلبید و زهری در مقام دست نهاد زیرا که آن کتاب را تالی می بر یک و ثانی
این کتاب را یافته بود آن ملعون قتل و قتل و قتل و قتل و قتل و قتل و قتل و قتل
آنحضرت عذر خواست و فرمود که میباید که من بمجلسها حاضر نشوم بمجلسها
کرد که امری که منافقین شریف بشمارند و توقع نمودند و چو است و یکی از درای غیبت
آوردی نمیشمارد و در آنجا که مشرف غیاب حضور انور کرد و در غرض اطلاع

شاهد

شاهت چون آنحضرت بخاندان امین شریف بودند و قلم از مقام و شهادت فرمود
از زمره در کجای آنحضرت ظاهر شد و همچنین مسطور است که غایب شریف حاضری برای
آنحضرت بر عرض نما که این شریف است که غایب تربیت نموده و با حضور همان خود را
کرده این را بجهت شرافت داده که با برف سر نمائید و شهادت نماید و برف هم
و خود داده بود چون ششاس حق شناس بکشد آن بهترین مجلس بود و غایت
بر هر دو مقام غنی را رسانید آنحضرت فرمود که وقت خطا شده است ایام غنی است
برف آب شود و استاده زبان میباید که در هر چند آن امام غنی استماع
نمود قبول کرد تا آنکه آنحضرت بناگاه مژگن زد و فرمود و دست راست
کشید و عصا ام الفضل را برد و چون که باز او را آن امام شریف غیاب بود و کجای
و کجای قبل آنحضرت نموده تا آنکه او را طلبید و بعد از میان آمدن بسیار مدتی کرد
چون یکبار وقت زهری برای او فرستاد و آن ملعون با کجای و غافل است
و زود آن امام مظلوم در ده زبان عاقلش با این مثال گویا بود و بلوغ سیدین
این شاه مسطور است که در هر باب قوا در میان آنکه است و در کجای
که یکبار است در آن جد و جوی و بی شادمان مسطور است پس آنحضرت را بخواند
آنکه در هر اود تاسی سپرد بزرگوار نمود و شریف بر بدن شریف آن امام معصومین
ظاهر کرد و این ملعون از عمل خود پشیمان شد و چار و پنجویات کرد و میگفت و در
اندوه و حسرت میرفت و از نشانی ازین که آن عظیم بود و در دین عصبان

کریم و زاری و دوا نمود و دست فتنه نمود و گاهی بخار و زاری می کرد و این کار را پیش از این
ترا کرده و در اینجا که عنقریب بمیلانی میبشتا خواهی شد که هر چه پذیرفتی و بدیدی
و گرفتاری کردی که در دنیا و آخرت رسوا شوی پس آنحضرت در لغز انداختی
ای غلامانند پیش موسی بن جعفر علیه السلام و خوش بر این خندان استیانش نمود و طبعی
الافرنجی با ما علی النقی از دنیا بخدا داد و مکرر استود بکن و در حق عیسی عمل برداشت
شده و مرآت فرمود و در ابصار ایدر اجابت از مردی که همیشه آنحضرت خود را
شده که مردی در مدینه طیب با جمعی از موالیان در فتنه علی النقی نشست
بودیم و آنحضرت که در کوه و دوی و درشت و میخانه که با تغییر و رحال آن کرد
و احوال بهم رسید و کلام مبارکش فلان شد و عباد که درت روان خاطر آن
نشست و گریه بر داشت و داخل شد قاضی حیران نجات بودیم که با و صدای
نوحه و زاری از مری بنوت و عصمت بلند شد و بگوشتن نظران رسید **نقد** لاری
غم فزای جان کرانه از مری اشجار عالمین محنت مذکور و احباب شده همی روز
قتلش و در چنین پس از ساعتی دیدم که **علی النقی** گریه و ناله و دست مرت
بر سر و داغ صلیت بر عکس چون آمد عازن غلظت بر آل زن پیشوای ملکال پسند
لاری و ارت علامه مخمزی و صاحب ابیات حیدری **مؤید** که روز نور غصه غنا که ببا و
چشم تو با شک فلان که با و حدایت شوم لب سبک کرده و دو شامت و موجب
این حال مصیبت است آنحضرت فتنه بود که بیشتر لاجباب علما آن بی قتل الیوم

٤٢

مگر کجایان چاکت و دستان و مولیان بدیدند سیکر و زهر که در کورم بود
 شما بدیدند شهادت سوت و رسته کام و دستان و صدقای اختصرت کتیرا
 کماقی و بدو یا هم که مسووش که کفرت تشید شده و در باریات من خصامی
 این نزن کرستند و از دهن کیمیتنه با اینچه یوم خبر محال اخترت رسید و برکی
 است مام علی نقی و صبح کردید و کردی و زاری ابلت رسالت و مولیان و
 شپرت و از این روز و زمر و در عابدان و پیشانی زانان ز شامت انجام بر
 فرمود کیفیت شهادت پدر بزرگوار خود اسپان میفرمود چون ز تشکی افزه
 تشنه گمان کت فزات و از آشک خوین زانیه می حقین اخترت و می چای
 کردید ز کوفاری و غربت فغان آغاز کرد و میانی و اضطراب ستمین نهایت رسید
 و درش ز ابلت طایفه بخت فزات بنی شام فغان بر کشیدند جهادش را با کوه
 سنا فحین و شکرین تقریر فرمود و فغان و موافق حجاز فریاد و آسمینا بر آوردند
 از زخمهای بدن طهرش رویت کرد و سورش و دستان زیاد شد از زخمهای
 دل و در فاکش شایسته و ناله های ستمند و آگشتن برادرش را و کوفت
 مولیان از بار غم خرم کردید و شهادت سسر زانان کرد و وحشی دید
 میان که شد استماع اتم حرا حرا کرستند ز شهادت صیب با قسخت رستند خبر
 قتل مسلمین اسلام گذشت شنیدن با تم و میا فغان بوم شیر بدولت بندگی
 خالق و اب کشت شادی قسم را که فرمود فریاد و حینا بدید شهادت

مجلس

[illegible]

چارچون شرحی غارم سنگ تسبیح برچوید و زردمزدان کرد و از اعلیٰ کعبه
 سالت چون رقم نه سال است تم غم الم باره و رشود کرد و اعلیٰ صاف شرحه
 سرگشتی نویسنده اشک زهد و اعظم کند شرح عالی بن موسی زکات
 یک شود از غرضی و کبر شایسته بدل کذا **شتم** زکات و کبر
 شد گفتگوی شاد وین دشوار شد قبله علی بن موسی زکات و کبر
 حسن از خدا و کعبه سیان از وطن مجاهد و لکن از وطن است سالک
 کوی خرقه و زنجار زردان سوی عراق و ام علی بن موسی زکات و کبر
 رضاشد سبوات و زینب حجت نمود و زول اقبال لب مر و فرمود و چون
 بان دیار رسید و تنوکل خواطر جمع کردید فی اقل بنای حتمی و دشمنی گذشت چند
 روز آنحضرت را طلبید و در خانه که محل غریبان بود مکان دادند و چون
 آن تنگواران فی اذیشه جانش مکان دادند و اول بابای غمناش بود
 بهمان چنین کردند و از آنها یکی آن بود که در دوازده مریخ خویش آنحضرت
 چون حدیث سیال سابعین کبریا مکان دادند و چون دل سیران شام خراب بود
 ساکن نمودند لایق لبش آفتاب **نهم** بود آن مادی می فی اقرم صحر
 آن ویرانه گذار شد شام بود و امایام عابدان دست سجد و خیز زان
 آن اما میگرد و ویرانه شام با واداشت و در آن ویرانه مرده و خست
 خام میگذشت و غمت آنهاش در دور و کنارش تربت شعل آتشفشان

۱۲۸

[illegible]

۱۲۸

سیتی که صاحب کسب کرده و قبری در برابر انصاف حیات عابدان کند که
 در قمری که میگذرد و میگذشتند که آن بزرگواران و خورشید و ستاره و در کشتن
 پروردگار است از دنیا ظاهر و نام نام میبودی بود که کین از چندین هزار و شش و هشت
 تا لوی عادت را بهمان منتهی است و هر چند طایف آسمانها و زمین و در این
 اند قبول عادت کرد که گفت **و** در کشتن ز سر کوی و فاعل من است هر که یاری
 بشاوت کند نام از من است آن غریک که گوی شهادت است و است آن سحر که گوی
 و فاعل من است این را در دگر از دوستان مخصوص نام مخصوص بود نیز
 و کرده است که من روزی منزل سیتی رفتیم چون نظر آن کافر من غدا
 گفت ای خای خود را مشاهده کنی که شمرندی من منزه است از کوه دیده شود
 گفت علی بن محمد را میگویم که شما را امام خود میدانید و مرا کرده و کین
 او و فرود او را خواهم کشت پس راجعت داد که منیت آنحضرت شتر ششم
 چون بچه و را آمد من نام من را دیدم که در آن حجر نهشته و تپش در برورد
 آنحضرت قبری خفته بود من سلام کردم و گریستم آنحضرت خندان شد و مرا
 داد و فرمود و شش زمر کشت خواهد شد و من این بی الف نیز در خانه و را فدا کرد
 بود داخل همین نوگذاشت آنحضرت شش پیر سنجید و رسید و جواب شنید
 و شادان و خندان رفتاید بستان الحال گفت گریست **و** کاری کرد از من
 کافر شنید هر که گوی کرده در آیم فریاد این کافر شنید را شنیدی که حکایت کرد

بجز

بجز فریاد علی بن محمد و بستان نیز در برابر شش علی بن حسین را نیز شنید و زی در محل
 شام که اهل تیسید نام در برابر این فرجام یعنی برید پای سید و در حضرت نام
 زمین عابدین آنحضرت چندان تکرار فرمود که عادت کاری بی سید که در برابر جبهاتی
 و آنحضرت تکی توانست که بیضا و خضاب بسیار و قتل آن بزرگوار کرد و اهل بیت
 اطهار و تمامی صنادیک و اطراف و را در بعضی از کافران بی ایمان و خورشید
 و فرود از دنیا و پرده کین استماع عاف برخواست و هر که خواست کرد
 آن بزرگوار قبول کرد و عطا در امر خود آنحضرت را عطا کرد و قبری که خود
 سرور آن بود و خورشید و تپش خواست ضربت آن بزرگوار در آنحضرت و در حقیقت
 متوجه افغان و خورشید و تپش و کین اهل بیت و کینه با خدا و مطلقا از شتر کشتن خود
 و شنید زیرا که آنحضرت میدانست که بزرگوار فرمود و دیدنا از سیری اهل بیت
 بسیار پریشان حال و با ندوه طلال بود و رسول الله بحال را برای کرم که در شام است
 و شش دین قبال بود و برای علی اکرم که چون آن کرده و استقیما و فضل بن جعفر و سیت
 که روزی تپش آن سهر و زمین و زمان تپش داشت من و شتر کوبید و فرمود که
 بود و اهل بیت و تپش نش و تپش این عاقبت کین استم که او را سیکتم جسد
 او را سید و زخم و شش و تپش و باب بنید و خورشید و تپش کرده بود
 که فدا که علی اکرم ششم و سید و اهل بیت بر باد و دین چاه غلام ترک کنند
 و دنیا میباشند و متناز کرده بود یک شیری و اگر چون شود او را قتل بران

کوفیان

و

عسکری نوادای شیروان در بریدن آن مام موفقی کار گزشت دل مبارکش بدر آمد
و فرزند و اسب خود را هم همگی برادر بشید و دواغ نموده و دواغ امرا را با ست
با سپردن دانه جوشناب علی که است را بجن فرزند بزرگ خود موفقی داشت چون
رضی آنحضرت شدت نمود اثر نه بر بدن شرفش ظاهر گردید و نشان قدس بر
روح شرفش را مکن شد و آنوقت مام حسن عسکری را حالی عارض شد که در برادر گویان
در تنها دست مام حواداد در مام حسن و مام رضا و مام رضا و مام موسی و مام
موسی را در وصیت حضرت صادق و صادق را از نواقص مام محمد باقر و آنحضرت از غم
ستی جدا و جدا و در غمی بد بشوی معلوم خود مام حسین و آنحضرت را از دود
برادر خود مام حسن و مام حسن از فراغ علی ابن ابیطالب و چون در کار تجدید فراغ
دل مام حسن را بجنبه واقعه پدر خود علی نمود عقل گفت **نزد** و گیر حسن برای علی نویسنده
ایدل تو نیز بخون شود ایده چون گوی شد وقت آن که خون رود از شتریم آسمان
گردید و دانا را دود شتر می چون آنحضرت برای پدر غریب خود نود گردانان بود
کسی نبود که در مقام تنی آنحضرت براید چون جانش علی ابن ابیطالب را سبب گردید
حسن حسین و مام پدر موفقی سینودند برادر حسن ابن علی الخیضه کذاب بود
که در مقام عدوت بر بد آن بزرگوار القضا مام حسن پدر خود را اعلی داد و آبا
حشیم آنحضرت را اعلی یافت بدن طهرش را کفن پوشیدی بخشش نماز
کنار و با ملاک آسمان پس آن مملکت را بدشته بسوی مدین برود و آنجا است که آن

تبریر

برادر پاک زود و شال بگردانود و امر او عیان و رسادات و اشرف تائی
 بودند و گریه و زاری می نمودند تا آنکه آنحضرت را مریضه حضرت بسوی دامن و آن
 محلی بود که آنستاسان بن شهنشاهیه بود و از آن محلی ازادی ملامت کردند آنحضرت را
 از آن که در مقام پدر گریه می کرد و چون فرمودند که حضرت بسوی من میفر
 بود و در بصیرت هر دن گریه می کرد و چون گریه می کرد مردم میست که زدن
 من است و نظر و من فضل است **نه** و من نه می شود و ت بزرگ تر می است ای شیخ
 حسن بن علی در بصیرت پدر بسیار بود و بیشتر از آن گریه میسید و عباد و نصیبت پدر بزرگوار
نه حسن برای علی گریه می کرد و بی علی گریه می کرد برای حسین صد چندان گاهی کوب و دعا که
 نمود و در شام گاهی بیست بیان و که در زندان گاهی چهل مرتبه تعقیب که او چون بی
 علی می آمد گاهی بی چو علی سران علی بن الحسین و مولای حسین را میخیزید و صاف میزد و گریست
 تا که آنحضرت را اند و آن مرد در پیش تو بود از فرزندش تا هم می کرد و شام می خورم
 و شام می خورم که بر پدرشام می خورم میگوید آن سبب که دود بود و نظر که سر هم می
 جان و در شام می خورد و در پیش تو می خیزد چون نظر ای شیعیان دوا ده لغرض
 حضرت رسالت از چهار تن علی بن ابی طالب و زید بن علی و کاجاب قدس الحی و در آن نفس نفس حضرت
 رسالت فرموده و در مدینه ریحان بگردان بسته بسوی دیوگر بعضی برده و در گوشت بیع
 زهراب و او گشتند و یکی را در کلابه بنده گردان بسته و در گوشت بیع بر او گشتند
 و در شام را و او قتل فرمودند و در وقتیکه علی بن ابی طالب رسالت را بنیروزان حضرت محمد

[illegible]

میں نے دیکھا

[illegible]

سوز سیدت ایات و از غم و بیهوشی و عذاب جاری می نمانی چون فرات است که چون
 بر سر و در این حالت در سباحت و تقاضای رسیدن به پیشگاه حضرت زهرا حسین و اول شهادت
 حسن بن علی از کوهی که در قمر سارم تا میان صبر و طاقت بسیار از این ملامت
 بر دست گاه علی بن ابی طالب در سمرقانی از هر چه شنیده کرده و نوبت سالاری
 رسید آنحضرت اندر قرین جفا بی جفاست که گوید و قبول اهل بیعت و جفا بی
 پیوسته در قصه قتل آنحضرت بود که شدت زهری که خیل نمود و با فشان و کمرنگ
 نمود که گرفته از این بول سنگ می کشیدند بیهوشی از آن زهری که چون
 گرفته در کام حسن زهر از میان غلظت از سوز جگر تشریف لید از آن زهری که چون گرفته
 در جام رضا از آن بهجت آسمان خون رشتن بر چهره می آید چون آنحضرت از زهر جفا
 کشید و در تیر بخوری خوابیده روزگار تازه کرد و غم آن امامی را که حسین بن علی
 در تاش خورید و فریاد و حسینه و فغان و آغا بر کشید و این عهد از فغان
 نقل کرده که چون پدرم از بخوری آنحضرت اطلاع یافت و بزود غمیر شتافت گفت
 که آنحضرت را مریضی مانده آن قدر این فقره معتقدان و مخلصان خود را همراه کرد
 و یکی از آنها تخریف و دم بود که از هر مان خوشتر محبوب می شد و اگر کردنی از آن چو
 ملازم آنحضرت به شدت بر او آن بزرگوار مطلع کردند و عیسی را مقرر کرد که ایام
 و پسین نود آن امام مهربان به تنویر معالجه باشد بعد از دور و جزا و دوا و که در
 آنحضرت صعب شده و اطباء را که روز ملازمت استخوان عرق نشان دور نشوند

و قاضی القضاة

و قاضی القضاة را طلبید گفت و بفرار عملی مشهور را حاضر کردن که بپوشد
 آنحضرت به شدت و آن ملازمین پیدا برای آن سیکرند که آن زهری که با آنحضرت
 ملازم بود معلوم نشود و چون پدر فرار شد و این اول که شدت بسیار روح
 سوز و نشان آن امامی بود که مات بر شاخه قرب المی نشین نموده و در دلمه غافل و غم
 و از دام بر بختگان را می یافت و طاعت آنحضرت و بعد از چندی به شرم و معالاول
 بود و در شب با نوزده ماه بابت سبک که بپوشید و در انشب کی حاضر
 و در نود آن بزرگوار که صغیر کینه آنحضرت و حق غلام حجاب سبک از آن مصوات آن
 آنکه نشان حضرت سیدنا فاطمه علی و مبارک پیغمبر است و سبک حضرت سیدنا
 حضرت صاحب الامر و آن بزرگوار را صبر و شکیبایی و صبر و ثوابهای ناشی
 سکین داده و این عبادت حضرت علی را که در صبح و چون وقت بیدار شد بابت
 نماز و سجده و سوز و زاری طلبید که با مصطفی جوشانیده بود و چون در دلمه قح
 گرفت و از شدت مرض و تشنگی میزد و قح بدنه های مبارکش خور و چون دل
 فرمود روح مقدس بجا قدم برد از غم و آنحضرت حدیث مهر پر و خود در سال
 پیش بکاف فرستاده بودند و خبر وفات خود را و قح و هشای بعد از وفات خود را
 داده بودند و چون خبر شهادت آنحضرت فرشت قیامی و آن فرشته هر که دید
 که فعل گفت روزگار تازه که مصیبت سرور کایات و مظهر موجودات را از آن بزرگوار
 علی و جمیع ارباب مصلحت اند و صغیر کینه و صغیر و شریف خلق سبک از آن بزرگوار و فاق

حق شد عجب السیر فی القمان کرد و بر خود با سایر وزرا نویسنده کان و تبلیغ خلیفه ای
 و علویان و بختیاران نام زمان حاضر شد و نام و زو سار و چون صحیح قیامت بود و کثرت
 ذل و دود و شین و کریم و در تراز و در شهادت نام و حج عسکری و در شهادت و نام
 بود و صحیحی که با چون بغسل و کفن حضرت فارغ شد و خلیفه ابوعلی افرستاد که حضرت را
 گذارد ابوعلی نزد یکستان راه آمد و گفت کفن را از وی مبارک آن بر وی برادر و کسب و
 نیای بی شام و زوار و شرف و اعلام بر بدن الهی نبرد که اگر بداند و فرستاد خود
 یقیناً برات حاصل شود خلیفه را در کشتن نام حسن و پیغمبر حضرت استاد و متمدن فارغ و
 خلافت نشست بی شیعیان محمد عباسی بر خبر خاسر این حال گشت و از بی بی شعیب علی
 ظاهر آمد و وجود و بدو بی کار حبس کرده و حالتی بسیار بکار می ورده که مردم و اوقاف و فرزندان
 نام و نام نهادند قاتل حسین معلوم نام معصوم بی پروا و صحیحی که بلا ضرب شیشه
 و نیزه کشتند و سر از نیزه ها جدا کردند و باطل است و اسیر خود و شهر بشهر و دیار دیار برد
 و مهاجرت میکردند از کشتن حسین کافری که او حیرت گذارد با یکدیگر من و آل تریحان بن
 امام که بر خاستم خدای بر حق اند که را بجز پر از صلواتی برینید که من کار بزرگ و سان را
 خود را استخمس و نیکیت که کاتب شیعیان قیامت را بنشیند که بگویند در همین استخمس
 ابن زیاد و خرمی نمود که من بسبب و مشهوری را در کوفه استخمس انقضی لشکر سرور را بعد از زمان
 و تمام کنیز را بر بند و در پس روی و الا بعد از که ارشاد کند و تقوی واری و بی
 محمود بود و بیانی از دوستان و هوایان و گروهی که اعتقاد با ماست آن بزرگواران

22

[illegible]

22

سویا که بخت از پای بفرخون شد و تراست حال صین حال و دست چو بخت کشید
تو یقین ز اعلی است و دین نیست هیچ دست کس را بگردان کین نیست که نود و نه
دور و دید بخت که تو و دینت ز دست ظلم و بی بخت خبر شدت که باز گردان کین نیست
کشاد و اندامان کشم و دین و خبر شدت که پستان مادرش را شیر ما ند و بود که
شیرش را نه تیر خبر شدت که این غنچه ریاض و فاض شکو و حین لبین جازمه است
خبر شدت که دشمن بر یافت قیاسش ز قطاب زاب فلک و او دانش خبر شدت
که درش علم طور و فاضت و علم طور و فاضت و زده ای عشق مرش را
هدای دوست بود و برادر دوست هران خبر دای دوست بود و بغیر دوست بود
دور و لبندی و هر آنچه داشت بخیر دوست دل زبان کند می و خبرش کمری بود
این کمال چاره دوست که روز می و فاد و میرش از آن که او که را در فعل گرفته و کین
منا و در میان نهانی گشت و از هر یک می گشت خلاصی از آن میدید و متحیر بود
و در تنش خا بوده و جوان مرده و قد و لرزا بوده و چنان و دست کان زنده
شما و بود و تبه بی شک تاز و و اما و کین را و دین چنان چنان چنان چنان چنان
آی چنان شد و زنده و در گشت است و لی است و مقتول است چنان
علی اگر گشت یافت که عزیز است و یوسف و ادراسد و آن میان که کرش را و در
بدن چنان و ز پاره پاره کرده اند پس بویک از شهد می گشت نقش غنی از قلم
کفایت بر لوح خواطر می نوشت و نظر است می فیت که بویک و سپید و کین

67

[illegible]

نام و در قلم کردیم و در دوا فکوسکن روایتها زشت و کشود مملو است از احوال
 سر به دراست نوشتیم و دستها بی کم و کاست گشود و در هر موی که گشود شد
 نماییم و گشودن شادی نشاد و سخن گویم ز سخن بیان و منال چراغ فصل و عرفان
 ز شای کاغذ را بر جود است و در یو کشود عریض شود است و معنی صورت و احوال
 بصورت معنی فصل و احوال است و در حسیل انما از آدم و نوح و اسرار طاعت و حقیقت
 روح بود و انصاف قابل هر دو طراز مندا عبال احوال و شدت و در عالم و لایت
 و بی که بر احوال رسالت و در حقیقت عین العیون است و از امکان پیش و گفته و جود
 و جود و پیری از گشت و ریب است و معنی ذات پاک و عیون است و دویای و
 گزینا فرای غبار است زمین و آسمان زان پیری بر پاست و چه دست موسوی و
 ولی پر نور از دیوان و دین است و در چشم خلق و در عالم جهان است و نیز و عقل و باطن
 عیان است و فرای از آسمان و در دست خرمگاه و روان گشتن فرای است و ماه و جهان
 که قطره و دود و پای آب است فلک کیزد و آفتاب است و هر گشته در عالم
 عین است و هر گشته در وادی دلیل است و خباثت عالم و جهان است
 جانشینهای جهان جان بانهست و در دوات با سعادت آن بزرگوار و در شایان
 شهرت و انبیا و عیون و پنجه و پنجه حرمی و در ستم نای واقع شد و دین
 شایان است که حق تعالی و در عو شایان قدر که بجهت رسالت نپاده داده و باطن
 مهارت و فرزندان شاه و لایت که است و در عو شایان است که گشوده شد

درمائی

در نای خود و احسان و مغفرت و رحمت و توقیر و نعمت و کرامت نعمت اعظم است اولاد
آنحضرت و ولادت این مولود و مغفرت سبب اینک درین شب از یکدیگر جدا شد
عالمیان متراجمه موسی صلی الله علیه و آله و سلم در غمت است بسیار و درین شب
تسکین باشد و تعالی می فرماید که اینان گذشته اند و دیده اند که اهل کثیره استغفار دادند درین شب
سبب ولادت آن بزرگوار و تقوی است تا دیده و مولود و الهی فی صفتها خندند
فصحت کند که صدقه و عدل و لامبده لا اله الا الله لا مقرب الا یک در کتب انبیا و خطبه
و قیامه و جهنم من انصاره و حسن ان را بشمارد و اولاد درین شب هر که غسل یا بشوید
ایمانت یا شکر سپرد باشد عود از بارها اهل مناجات تمام و در کوشش استغفار باشد
و دوازده خطه حاجات او را اگر کند اگر بسیار باشد زیارت گردان سرور
که سبب احمد مشایخ باشد حسین و حسن و زینب زنده و امان که ذکر گرفتار و دشواری
حوائج دنی و دنیا را میبخشد و محبت حیدر که آید باشد و برای پدر و دلان روشن
ضمیمه غرضی مستند رساند که این فقیر در شب پانزدهم شوشه شبان سینه هزار و دو بیت
و اندر بحر بی بعد از قیامت با حق عزیزی که از بزرگوارانی می خود که کسی کجاست است
زیارت سر و مظلومان شدیم چون از نماز زیارت فارغ و بعد عبادت که از اجابت
آن بزرگوار می مولانا محمد باقر است مجلسی بود و بخواه رقمه در علم و تقوی هر جزو داد
که در دو روز تشریح کوری احزان موضوع فت و دشمنان اعیادت و رقمه و اورا
در شب پانزدهم میانه نام که گفت اهل خوش دار که را و اسعادتی روی داده است

و این است که گشت و گشتن میان میداد و مشایعت حضرت رفت و رفت
 گفتگو بود و یکدیگر را دیدیم و کرامت بر رخسارش تا حدی که **فرمود** دیدیم که
 عرشش فیاض بهشتشادی و شرف می دیدیم و صفت نبوت مستغنیان چون
 خنده که به نجابت می آید و بزرگوار و دیدیم و گویان غار شکایت کردیم که ای در پشته مدانی
 تو و فرزندی که اسباب است در آرزوی دیدار آن بزرگوار است و در پیشه که چون شرف
 حضرت رسید می تنگی میکردی که ساعتی در میان توقف فرماید و قامت آردی
 و از تشریف تعالی سرت خسته از دیدن شکوه کردی و یکسرت که ما در غصه
 مینگرست و گفتی بی ادب نام در حکم نام تو بود که او را امر توقف فرمایم **فرمود** چنانچه
 تو در دوزخ گیران خود شایسته محل غریزان نبوده من بده و خواه خواه اهل تیر این بده
 فی میزان نبوده من بگردم و ما در لغت بر سر است که در شد شخصی را کار بدین
 گفت دل خوش دار که امیک من ترا بخت آن نام نیا بر سر این بخت و ما در
 نادیده بود و بر سر زنی که نر و ادا پستان فیاض فرود و درین حضرت بر سر
 پس در آتش و ما در بنول فرمود چون دانست شدیم دیدیم که نشسته
 سرور و این آن مظهر خاندان سیرت آن جمله مقبلان طایب چون تن میان جمع صاحب
 چون دانستند سلام کردیم که ششم به ششم سلسله که مولای حسین بن علی و بنی هاشمی
 اصحاب را و بن بر گزیده رب لا یاب که در گشتند نزد مولانا و خدا ناسیه
 الطاهرین و سبط خیر السعیدین این است که مظهر جهان است خورشید سید عرفان

این کس را

این سرور و دران دین است فرزند امر و سیرت است این است بین مظهر عالم و دین
 بوستان خاتم فی استیارت است عجز به آتش که تیر به خطای بختی نیست نه عالم
 که کرامت و بهشت نصیبت و میان زمان از یاد کن بخت خدا که وی من بین حضرت
 شد نگاه دیدیم که می و درین آن طایفه این است سوره حضرت با بصیافت و عت
 و رسول و قبول تقرون شدند هم این طایفه بین ختم و متقی این سعادت ششم حضرت
 فرمود که دل شاد و در که به شش کا به تو عاقل و دکان این است که وقت و در و جبر
 و شش من و در حق من این است که حضرت بن سید دین فرمود که در کون در وقت
 این است که حق تر جان نیت بی این است و شب مولود و فرزند عزیز حضرت
 که آمد فی الامیر و برای این حقیر طاعت است و پس معلوم شد که انشب حضرت و جرت و تو
 در بزرگوار حضرت حسن بن علی بن محمد است و در مظهرش لا ینصحت زهر
 و حسن خاتون و خرم شایسته و خیر و هم است و در مظهرش لا ینصحت زهر
 انشب است و شمعون از بیاض حضرت عیسی است **فرمود** عید یاد و قدس سج ما درین
 شان بر یک است آن میحسان قرب حق این امر محمد و خدایت اقامت و انفر
 حضرت خیر الشیرین و عرو و سبط مظهر عالم است هر که بر کرم و صفت از بهشت پیش بر خاتم
 در است این را که است و است که بر بهتر از این فیاض و شش که بر بهتر از این غایت شیر
 فرودش که از بهشت با حقان و حسن زندان و یوب بصیافت میگوید که من در سر
 از صانع سرور و دین این حسن بن علی و علی بن محمد بن علی رضایا و در و شرف و شرم انجلی

آن دو قاضی با شتاب روزی نام علی التقی که صدر آرای صدر بود کما فوق خلاصه را
 بهضامین فرستاد چون قشتم در مجلس منویشان ششم آنحضرت فرمود که ای شیروان
 انصاری و ولایت و محبت با علی پست بنشیند در میان شما بود دست و چون محل اعتقاد
 بوده بدین معنی تمسیر یکم و شرف یکم و غنیمت یکم که سبب است کیری در دین
 بر شیعیان و ترابری میسر که درم و بخیرین کیری می فرستد که خوانین جهان و چون
 بنابر آنحضرت که آن مهابت باشد پس آن ریب قزاقی لوح و قلم خط قزاقی نامه
 و مهر و هزار قرین ساخت و کینه روزی سپهر و آن آورد و از آن دوست شرفی بود
 و فرمود که این نامه در راه متوجه بغداد شود و در چاشت مسلمانان در بر سر جری بنشیند
 و چون کشتیهای ایران به ساحل رسید کیری چند در نهانست و نوابی دید که جمعی بنشین
 که کلاهی برای بی بمانند و چند نفر از جوانان عرب بجهت خریدن جوار می آمدند و در
 نظر آن بر برده فروشی که عمر بن بزید نام دارد از برای شتران ظاهر سازد و کیری که اعتقاد
 داشت راست است و ده جانم بر کند و پوشیده است و اشیای می نماید از نظر کرد
 شتران و دست که شتر بر روی **آن** شتری که کرد و هر چند خورشیدش تباعیر
 شود بعین فرط سیاه دست نشسته بدان معنی فرستاده پرده از صورت او برکشاید
 آن ستور و غلطه و می سخنی سپید و معنی افلاک این است که ای وای برده عظام
 دریده شدی که این شتران از مهرسان حیات البصید در هم خورده شد و کیری که کینه
 حضرت سلیمان بنی قتیص تو را ضعیف نمود و همش مال خود را ضایع کن و بهر بای می

و زبان

و زبان که **آن** نام کنیز را بدین شد چو عماره فارما وای بود و رسیده نمره باقی باشد
 مسکن سر و سمن جای ترکشیت لا و چین برده فرودش گوید که من را برای تو پند
 که کیری که کینه کن و از بناید از برای من شتری بجهت رسد که من را به عیب باشد و بقاء
 دینت و دست به شتر نجی از پی دیرین مغرب وای صرمد از آن میافتد و از نیم
 می آمد و بوی و غریزش لغبت خواستندی و قنایل که غریزه سلیمان باشد و بوی
 از روی من می شتر بنده صاحب شود و گویا من است که کینه را با عرب نگاه
 و مرا بخیرین و گداشته و در آن در غلطه قزاقی می آمد و شرف و کرم و عادت خود را
 درج کرد و این مبر را با و ده کرد و عیب باشد برای صاحب آمد غریزه می نماید و در شتر
 لغزیده آنحضرت روانه بغداد شد و واقع شد آنچیز حضرت فرستاده نموده بود و کنگر
 نام و نام نهاد را بر برده فروش اظهار کرد و گفت **آن** سبب این قتیص و من چون با
 این نام را در سوختی سلیمان زمان و در دهام و یاسه ای فاکین را از اسان صلی
 و با پر از جان یکان که بنام تو آن و در دهام برده فروش آن نام گرفت و بان خیریت
 داد و دید آن نام را آن سر و آن ده و نصیب نمده کی کرد و از آن و در ترکشیت که کیری
 ترکشیت و شترش را بی نقد که بخت و بر بی غلی که کسر نظر کرد که چون دیدش
 ناسب دید که ترک و در درج دل که مرا بخت و آن و چین را بر می باید با آن و چنین
 شد و کیری که کینه ای عمر **آن** داد و کرد و آن زوفا سر و دریم خواست بر زبان بجهان
 که ترکشیت منم از بر نه کرد و آن عفاف که بود و فلک شتریم و قیام صاحب این نام

لغزش و نگرانی که در باطن خود را جلالت خواهم کرد و بربان حال میکت
لغزش عزیزم که از وی باز هم که شد عزیز تر از او بشی پس بدیدم سر و گردن
 سر می باشد که نور دیده از بهر دست و جعبان ایام پس برده فروش فروخت و پیش
 خرید آن شهر از آن زمان و ناموس آن زمین صدف کویر ولایت و خاک قباب
 جدیت را بهمان بهائی که نام فرموده بود در شا و کجی که در نیت و کرد بود و در
 و آن حجره و غذا و وصول قدم غیرت حورین رنگ شسته می خورده و جان
 شده و بعد از آن کوثر زخوبی و چون مثال جریا هر سال که دید آن را آن نایبی
 دوران کجی و در اند و عرض راه مکرر آمدن سپهر و در می جوید و از دور
 میگذشت و از شوق ایام و آسایش داشت **لغزش** و صد و وصل چون شود و
 آتش شوق شعله و کرد و از بهر میگوید که باز در حجره آن نامه از ابله بیرون آورد و
 و بود و نیا حال میکت **لغزش** نه عورت این مهربان خود مهر سپهر است این سپهر
 از قیام میکان خشنده مدرست این را قدر از این نایبی فرون و در از یوسف شده زنجی
 بخت آن عروسی که در آید و صراحت این گفتن می خورند نامه نویسی را ندیده است
 که یکایک صلبه بوسه نماید و میدی گفت **لغزش** که بویم با تو حرف از راستی زنا که و جهان
 آهستی که بویم نچیز من دیده ام ز آنچه اندر را حق چندی ام که بدانی راستی من گفتم
 روز شب تشنه حال نیستیم میروم از سر ترا می شهمه بوش ساعی که در جوفم
 تو گوش آقا بغضی از تو بربان مست عالم بشل قباب آگاه در نزد تو باشد

اولام

اولام ام ترشش فزون شد بر تمام من می نایبی از راه نکات که بود و در کعبه
 بر تمام منی انداز و نظر در جهان از بهر تهنیت بهر که امید که در و قابل است
 فزون است و تهنیت است و قرب و بعد از نایبی غریزه و عراقت و کمال کمال
 ای تهنیت و تهنیت بهای غیر غیر و هم و در سبیل شمعون الصفا می خورست
 صبی است و خلعت است و تهنیت بهای غیر غیر و هم و در سبیل شمعون الصفا می خورست
 برادر از ده و تهنیت بهای غیر غیر و هم و در سبیل شمعون الصفا می خورست
 از راه و از راه و تهنیت بهای غیر غیر و هم و در سبیل شمعون الصفا می خورست
 تهنیت بهای غیر غیر و هم و در سبیل شمعون الصفا می خورست
 اولام ام ترشش فزون شد بر تمام من می نایبی از راه نکات که بود و در کعبه
 بر تمام منی انداز و نظر در جهان از بهر تهنیت بهر که امید که در و قابل است
 فزون است و تهنیت است و قرب و بعد از نایبی غریزه و عراقت و کمال کمال
 ای تهنیت و تهنیت بهای غیر غیر و هم و در سبیل شمعون الصفا می خورست
 صبی است و خلعت است و تهنیت بهای غیر غیر و هم و در سبیل شمعون الصفا می خورست
 برادر از ده و تهنیت بهای غیر غیر و هم و در سبیل شمعون الصفا می خورست
 از راه و از راه و تهنیت بهای غیر غیر و هم و در سبیل شمعون الصفا می خورست
 تهنیت بهای غیر غیر و هم و در سبیل شمعون الصفا می خورست

[illegible]

فلسفہ الہی

قتل می نمود و چون سالار جان باریان چنین جان فشانی می نمود قطع نظر از عتاقی که میسر میکرد
و با کثرت نصار و بجهان و آن همه لشکر می روید که بخشید و نمود که کجایا طرکها و کتب یافت
روزی در در صد هزاره از قوت محبت و چوگان عشق دوستانه گوی سستی بود و رعایت
کرد و کار عشق روزی زنجار را سیر کند چو سف نموده ز منبرش مبرور و دوروی شاهان
موجودی حسین از ملک و عجم مجاز را سیر و چون سکه از کرپان مجاز برآورده و حقش همچون علی
کنده و چون خیر و برنج از دانه دار بارگاه و مجو دینی نیایان کرد و انداخته و بی حس خدای
فی قریب که کار و بود عشق سسیری که می در جلوه دزد وی ایلی که ساز و دقتش همچون
زیستی و دوست خود دمانی کرده خانه زنجار کند بجا مها سانه نمودی کرد و شیرین کرد
فشار دزد و سوسا جان خرد و یک بر تو پی سلی با پارت و گشتی سخت مذکور شد راست
نظر می آید چون جلوه فرموده با بابتی که گشت مشهوره از آن منسوب و محمد من زانی
که دانندش را بیانی و چشم علی بن ابی طالب است که حق در آن شارب و پارت خوشتر
بجایاب پیش کرد دیدش در آن از فرخیش سپانی کرده و نیکو خردانی که در گاه غلطی
سعد سمانی زانکه یکدیگر فرقت جهانی ندانند و غیر غرق است بی با قدر دان مجزیه
فی کس حق را ندانند و جزای کس اگر گونی علی نفس بنی فیت حدیث فقهی که گویند
که درون سخن چون زهره زهر است که ای طالب دانش از آنجا که مشهور لفظ من
حسن فرموده آن جهان است حدیثی که بسیارند است حسین آن قصاب برج پیش
جهان بود و فرخ از فرخیش شش گز در بازوی محبت به برهه وی و عا و چون محبت بود

عبرانی

و بنگارش بر سر کوی و لاخبره از ترک آن کوی سر کرده اهل و قیامت کثیر
 کسی را غیور و درست عمل ندیده است و غیوریت در هر چه بهیست تمام غاشقان
 میان کارش را جانشین از جانشینش باقی که او در غش جاندا که اندر حاشی چو است
 بستاده مردمان زو غش لاله را راست سر کمانب و چشم لاله را راست و سخاوت
 تمام این لاله را می و لاله از کس و در هر چه در میان کن هفتده پادشاه را در جوش کوی
 هم پادشاه را در کوی خود کوی است ای شجر چون طیار از معالجه من عاجز شده بودم و اصلاح
 در دمن ما و دین کردیده لطف و مهرانی و در حق من پیش از غش بود روزی گفت که ای
 نور چشم من ای صبح در خواطرت از دنی هست که برای تو بعلی در کیم چشم خود را از این
 مسلمانان بر دارم بکسی و دوشش از این سبب من حاجتی نیست چون چنین کرد و اندکی صحتی
 از خود اظهار کردم و قلیای طعام خوردم بدست و مان شده دیگر این مسلمانان کوی می
 معاذ پناه و در که جلال امتب لم بد تمام شد زهره سما و هفت صفا و طه زهره و جلا
 دیدم که بدین من اند و در هم با هر چه بر سر داده بودند زهره را بطبعی در خواب دیدم
 که نور شید را در میان کوی بن فروغ خدی و در فروغ آفتاب و همان زهره زهره
 که گفت شتر شناس و همان شتران زهره سمارا که بنا به قدرت هر کسی خواند فروغ او
 فروغ کرد و زوی چینه ضیاء اگر هر کیم نیاز است در دوران خوشحالی می میم و من
 کرد و گفت این جوان بهترین زنان عالمیان در شوهر تو قلعه بهرست یعنی بد و نام من
 عسکری است **نور** این صدف کوبه و نور و بهاست کوبه که پنهان کرده و قیامت نخل این

نور

شرف و سرور است و میوه نخلش عسکری است و من پیش چشم و دامن مبارک است
 افکندم که در ستم است که کیم غاشق کیم کوی اصل و درست صفا و نهال بزرگی حضرت هم
 حسن عسکری می جاسمیک و از دیدن باطنیاد از افشار با بهترین همتا شکوه دوم
 فرمود که ای زکریا کس تو منور ز شری و فرزند من موعده از بهر تریسایان این اسلام
 یانی از نیا از وصول وصال و محرم می می و نیک خواهرم میم و دختر عزیزان حاضر است
 که من برای می جویم جوی خدا از این تریسایان اگر رضای تو و میم و جویی و مرا میجوئی
 و وصال ما هم حسن و میجوئی قبول کن سلام و بگو که استبدان لاله لاله و نهال
 محمد رسول الله چون این و لاله اگر هم مرا سیئه خود سپانید و دلداری نموده فرمود
 اکنون منظر آن فرزندم بهش که می لبوی تو میفرستم **نور** دوم زکریا غفلت
 از ذات تا تو رفتی و شو شکر عیسی صافی اندران روی تو بخایه چستی کرد و غفلت
 شد و خواطر و کجاک قدرت از خانه تو میاید سپون پذیر شد و لاله طیب بر زبان نیر
 و اظهار وصول وصال و در سپید مال امیکشیدم شب و راء مراد و شب و
 شب بود روز که مردم شب یافت تا که برده و شب بد و رفت چشم خواب و شب
 تاقت بر چه بود شب شب شب شب شب شب شب شب شب شب شب شب شب شب شب
 محبت پذیر شد شب با کاه یار من یار شد مرا شمع نیرم لاله شب خواب و شب
 می بهتر از شب شدم ز دنیا بی غم و به که از تو سفا و بود محبوب تر از این کوی بود
 این تکرار که دوست شود و شوهرش به غلام ز دنیا بجا که درم سود و چه به از تو سفا

انداخت بر من چه چهره چو حسن زاده بودم قلاب **سما بودم** قلاب **شکایت**
 این چهره که از من بریدی برای چه مکرر بگردی **دو** بود ای رحمت روح دایرون
 حضرت نوع و روح که بجای گرفتاری من بشوق جمال یوسف شمال دنیا است تحت
 ذوق اتصال دایره **خدا** دل غافل و چو سپید اکل دل رنجی چون مهرت کردم
 آدمی باری من که این شکایت از حیران میکردم **نخست** نشان فرمود که تو
 شکر که بودی باین سبب من تو دوری میکردم حال که موافقتی تا زمان حال
 طاهری شرب نزد تو نموده بودم و حال شبنم گشته که این ایارم جان نزد تو
 چون روز شود جهان در دیده ام بیداری چون شب تار است و چون شب دید
 روز و لطمه شکار بیداری نباشد بر و قلاب که آرام دلم مایه است و خوش
 بخوابم و است دیدار باشد که در شب بخت من بیدار باشد مرا شب بخت نذر
 خواب بیدار شب بخوابم من بیدار بیدار بیداری مرا کی باشد که بخت
 نکس نذر خواب بخت **بخت** که بخت که بخت که بخت که بخت که بخت که بخت که بخت
 آدمی گفت بشی از شما که قلاب و تو تم طالع و انوار رحمت حسن از شما و دم صلح
 من فرمود که در فلان روز جدت شکری نزد مسلمانان فرستاد خود و خدای
 تو خود را در میان گیران بنید از بیتی که ترا نشناسند و از بی بیت روانه شو
 از فلان را و چنان کردم علیه شک اسلام مبار خور و ند و مارا اسیر کرد و دود و خمار
 آن بود که دیدی و تا حال که بخت تو نیست که من دهم و شاه داده ام و آن مرد هم

کمن

کمن در قیامت خدا و شوم زمین پرسید که ای ریاضه چمن چایه نام داری گفتی کمن
 کمن این نام کمن است **نخست** از غریزان کس که جوید در کیزی **چمن** ریاضه دین غریزی
 کمنی که اهل عصمت از کیزیست چه نکس در ریاضه دین غریز است **مکر** دین زهره دان
 زهره که باشد حاجب یون زهره چه نکس بخوار شد در کشتن عشق غریزه در آمدن
 عشق چو در بر تاخت از یون شای **فرز** شد قدش از دما با بی **کمون** ز کلا
 شاه شاه است **کمون** در میان فضل است **نخست** شای که در هر روز و بوم است
 در آن کشت ملک مصر و دهم است **نخست** بود شای که کاهش آسمان است **مهر** و ماه حکم
 اور و ن است **نخست** بود شای که گردون مبنده است **دل** اهل محبت زنده است
 بصورت در درج تقدیر است **معنی** سخن سرای است **غری** و حسن خدای موس
 کمن است **نخست** به از اینیت کس است زهر است **بخت** که بخت که بخت که بخت که بخت
 از اهل فرخی و زبان عربی را نیک میدانی گفت بی قدم از بسیار می بخت که بخت
 زن قمری را که عرب بود و زبان فرخی نیز میزدت بر من کاشت که هر صبح و شام
 می **نخست** عربی من **نخست** تا آنکه با هم باین لغت جاری شده **نخست** من **نخست** عرب
نخست از آنکه بایه **نخست** و عرب را با فری دولت مرا **نخست** مرا **نخست** مرا **نخست** مرا
نخست را **نخست** با تو **نخست** را **نخست** را **نخست** را **نخست** را **نخست** را **نخست** را **نخست** را
 آن **نخست** از آن زمان در سر من را **نخست** صدق سر من را **نخست** بر دم **نخست** را
نخست از آن وقت **نخست** از آن وقت **نخست** از آن وقت **نخست** از آن وقت **نخست** از آن وقت

و نیت این اندامی را بکوشش و بزرگواری محمد و آل محمد اعراض نمود که مانع از
چگونگی جوشن کیم خیمه پیر که تو بدین اطلاع بهتر از من داری معنی قوت فرمود که کیم
کرامی دارم تر و توانشی بنایم کدام بهتر است که ده هزار کشته تی بود جمعا بشی
و بی قرین سامن گفت ای فرزند شرف کاینات شرف لغات شما مرا بهتر است
از شرفی بهتر است **که** شرفی غائی و شرفی باقی است آنچه باقی است بهتر است
فانیت نزد انکس که مستعمل با قاصد و آنچه باقی است که بزرگ و صفای آن مستعمل
مقبلان و ثبات و پنداره و معنای و مدد معنات فرمود و ثبات در ظاهر
که شرف و غلبه جهان را تغییر نماید و زمین را بر ارض عدل و داد کند و عداوت که از نظر شرف
باش گفت فایست شوم این منزه از انگی وجود آید یعنی پدر او که است فرمود که
حضرت رسالت ترا بخت از خواست کساری می نمود و بگو که حضرت مسیح و وحی از العبد
که و را و در گفت فرزند بزرگوار است با هم حسن می گویی فرمود و او را می شناسی که
چرا شناسم که زارش کنی که عبادت فاعله نه مرا بقرص اسلام در آوردی که
که بدین من نیاید من اولادیک می شناسم **پس** در میان فاف بر کس غایت
و قوله حضرت قائم صلوات الله و سلامه علیه محمد مصطفی صانعی است بوضوایا
که در حسن صورت استانی که مصداقی است حق تعالیست نقش بر رخسار کشیده
و میرشیا را از آن سافه می کشیده کاف شرح از غیش را بقا که دات قائم قائم
آورده و سلسله عدالت را در این دور بچو بچو آینه و روانم انجدا و ذی که لغزش

وایم

و اینست محبت و بر خالق قائم است و او دو پندار و پنداری و گوناگون است که
 یکسان است و عیب آنست و بی شکست و زبان سبب دوی بدوران
 نامست و است مظهر ذات جمیع صفات صادق و عبدی طبعی حاکم است و این
 عزیز که نسبتش مثل که و داد و کفایت و کثرتی نهان و شکوه ای غیبان و در دیده پنداری
 عقل ای نهان از چشم خلق و در کار و با کجای از غلط استی نهان و گوناگون است و بر
 بخار و با کجای باشد نهان اندر نیامد و تنخ و خیز و زوینی و از انظار آن و دو کجای که
 فصل آن مایه ای شکل تنخ و با در آید و از آتش خلق جهان و بهشت آسایش مذکور و از کار
 کجای و لیکن راست از آن فارغ است چون نگاه است و خیر و در کار و نامور و خصلی شاه و کلمه
 داد و از کارهای کج و دو مورد و برقرار نه هم سپرد و از آن کج که خصل و در هم جهان ظلم جوی
 که در آنکه باشد حامی شرع است و شاه عالم چاکر است و چهار و تا که باشد ظلم کش
 ال کفر و تا که باشد عدل را و از او در عدل و از پست و تنخ و تنخ و ظلم و از او در پست
 و در فرار و نامور است و این رسول و روشن چست باشد استوار چون شهر بر سر و بر سر
 سوسن کجاست و است و ام علی التقری و در و بر بقای او و در جلالت شان آن سرور
 علیان و فرود زینت بر سر و کجا و از ظلم خود فرمود که ای خزن جواب هر محبت و دایا
 خواهر بر یکدیگر خود را اعلام کن که کسی را چون خادم نزد آن خاتون شده و آمد و از نظرش
 و بر خیز و خاتون که کسی را و یکجا و چهره و خاتون و از هر خط یکند و از هر خط و حیرت
 و ام علی التقری فرمود که ای خواهر و از هر خطی است و این بود و جی که کسی که کجای کجای

این بود بری که گفته اند و را شتر است این بود آن مستی که شکر می نوشید و چون از
در حجاب ز شرم می فروخت که از او در عفاف و زهد نام صلی است سبزه را
و کرکات بیشتر است در ریاض حبه بی این شکر می نوشید و در سبزه
ایران این شتر است این شکر می نوشید که شکر می نوشید و در سبزه
و بسیار نوازش کرد و چهره فرمود که ای دختر رسول خدا بر او نگاه خود و حجاب
بستیدار ما و میاموز که از او فرزند نام حسن می گویند و در صاحب الاموال
پس خیر اتون و از برود و خود عظیم و ادب دین و این حضرت قائم السیدان باشد
و از این پس از آنکه زمانی که حضرت برآمده و او شربت نخل را به حضرت
زهره تقدیم کرد و از خود و چون میداد و زارش یکی فرزند صدقه خوب تر از حضرت عیسی و فرزند
بریت قائم و آب نخل و فرزند یکی شکر که شکر دین را بهمانی از همه چیز حسیه و مرد
زهره عیسی شای که در علم و شجاعت مثل سیدین آن موی بود و در چون تمام و از
علم چون قره بکات حضرت صادق فطرت حضرت موسی و را قیام ضامن صناد و خود
سجود آن قمر صاحبان و از این پس سبزه است نام ممدی دی که از ملک است
که در معنی خود داران به الهام حق سید عالم و وحی و و شکر و و یارده نام سبزه
وحی و که این شکر است وادی حیرانی را در خون نام مستور شرف صفی کعبه
هره و در گردان و از انصاف آن نام بسیار کن که خود و با یار و خیر اتون
که روزی بفرمودت معنی سید سروری نام شکر یکی که از من توفیق و از آن گوی

تاریخ

[illegible]

عالم فانی فرموده دارائی عالم بخواهد غریب و مشهور و غنی و فقیر شد بهر مایل و الا مقام فرزند
حضرت سیدنا امام حسن عسکری علیه السلام نیز خاتون میگوید که من هر روز به عبادتی که بخدمت برادر
میراثم حضرت زین العابدین و سرور دار بطلب علم و نهی می شد هر روزی می چون وارد شد مردم می
خزاقان و زودن و ده خواست که گفتن زای من یکشنبه من یکشنبه و گفتن تو خاتون من و
زنان زن من و یکجان و دل است که تو زاده ای که تو حین که که بخدمت شهادت جان
کنده قطره را در بحر عیان کنی همان کند از زمین در دیده آسمان بار و مظهر افرا
نرس کند خاشاک را درین کند از زهر و نفرت مسدود و بدیدار که که مخدومش خواهد بود
زنان از خواتین هایشان و چون امام حسن عسکری علیه السلام را شنید و مرا و مقام تعظیم او دید
فرمودی که عزیز برگزیده پس تعظیم فرمود که غروب زده امام حسن عسکری علیه السلام را بیخود که تعظیم
جایهای را یاد کرد که مردم آنحضرت فرمودی که عزیز زده امام حسن عسکری علیه السلام را بیخود که تعظیم
فرمودی که تعظیمی از تو بر کند و زنده میگرداند زمین را بعلوم و ایمان و ولایت عباد را که
مردان شد بشیخ کفر و ضلالت که تو فرمود از زهر من بخت بگردم زیرا که در او هیچ
شخصی ندیدم پس بستم و شکم چوبت زهر من بخت بگردم زیرا که در او هیچ کس که اثری نماند
پس بستم و عوض نمودم که من از زهری در این دنیا بستم حضرت فرمود که تو چوبت زهر من بخت
میشود چوبت را با و خایه میبوید و مشن و مثل را در مویست که که بمقام و لا دست هیچ تغییری
بر او ظاهر کردید و احدی بر جان و مطلع نشد زیرا که فرعون شکم زنان را در دنیا بخت
برای بخت موسی و حضرت فرمود که اصل او سیاه پوشت و در شکم فانی باشد و در بلی

موت

می باشد و از هر کس چون میان میاید از آن دوران خبر دهی این زیاده را که نور خدایم
بر یک گوشه گشت دانند و در گردن بیدار است یکایه حقون میگوید که نزد تو
شدم و این حال را بگفت گفت یکایه حقون من هیچ اثری در خود مشاهده نمیکنم شب
در خواباندم و بیدار گشدم و در نزد جنس خوابیدم و هر ساعتی از خبر میگفتم و او بجا خود
نمیآید بود و هر ساعتی خبر میزد همیشه و در این شب پیش از شبهای دیگر بخوابید
و بخوابتم و چون فایده شدم و بخوابتم و ترسیدم ترس از خواب برخواست و وضو
ساعت و نماز شب را بجا آورد و چون صبح غایب طلوع کرده بود نزدیک شد که در محرم
کشی میدید از وعده که آنحضرت فرموده بودند تا ما حسن از حجه خود صدقه
که ای عمر شک کن که قتش نزدیک رسیده است و این حال در نزد جنس منظرانی
مشاهده کردم پس وارد در بر تو رفتم و ام المصطفی را بر خود اندام حضرت و انداد که سوره قدا
را در کعبان پس از او پرسیدم که چه حال دارد گفت غایب شده آنچه تو لایم فرموده بود
و چون من شروع بسوره قدر کردم شنیدم که آن طفل این همه بی میگوید و در خواندن
و برین سلام کرد و من ترسیدم پس با حسن صدقه که تفتیح کن از قدرت الهی گفت
خود و این را بگفت که یکایه دانند و ما را در نزد کجاست خود ساخته و برین چون کلام
آنحضرت تمام شد ترس از چشم من غایب شد و گویا پرده میان من و او عاقل گردید
پس فریاد برآورد و در خوابم وارد گشتم و نقلی پرده پرده شد همان قدر پیش
پرده پرده میگردید که در خوابانده بود که با آن کجاست و در فرمودی عمر بر کردار

در جای خود خوابی دیدم بر بستران و بر دشتین ز مانند مرد وزان بر جای خود
دیدم که نوری در اعلا طهر دست از مدش بر آورد چون زاقی مدش می شد
چشم چنان جلوه کرد که جلوه روی او شب را روشن کرد و در نقاب کجی که
دیدم اندک بجهت کف نهاده بود و چو چینی که در مدتی سخن سخن در سخن و زبانی
چو چشم نه دیدش اندک بود و چو کلامی که در وجود مرای مات مثال جرم چشم چنان
گشت بر جرم که میلا حبش در شان خاک پاک عیان شد و آن اشرفی نال
تو کشی که لودن موبتس بود مثل مود پاک حسن ز نور و مهابت نیزین حسنا
شاه شیدان چنین شودش باین جاد بود که در تیر و تیر عبا بود و در صافی
باقر چنان که بود از رضا نور و سحر چنان که در جمال و صفی قاره کرد و نور حسن
بی چنین سردی قایم است که در عدل اند جهان و ایم است که مانند ابداد
و الا تبار و آن نور حق را در شمار دیدم که انکشت مسبار را با سمان بلند کرد و گفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسوله و ان امیر المؤمنین علیا ولی الله پس یک
امان را نام بود و شمر تا نام نامی خود انکشت رسید خواند اللهم تجزلی وعدی
و انتم لی مری و تبت و طانی و الا لارض فی عدلا و خطا صنی فلهذا وعد حضرت
که برین فرمودی و فاکن و امر خلافت و امامت مرا تمام کن و شستیل و اشقام
با دشمنان شت کردان و برین را زمین را از عدل و داد و آرد شده است که چون
صاحب لایتمو که در نوری را و ساطع کردید و با فاق آسمان بین شد و مرغان

سید

سید آسمان زیر آید و با ای خود را بر سر و بدن و روی انکشت میانه و پور
میگرداند و زبش مولش پاک و متناز بود ملک یک بدو شش ستر بود و در پناه
از دور خاک در جو خاک رختن چنان از بود پس از حرم شکری و از دوا که
فرزند را در بر که و سببی من سپ و انچه بود که نام او را در بر که حرم و بودم
نصف بریده و چنان که در جود و بر ذریع و شش نوشته بود جادوئی و در حق باطلان
الطال لایان و حق همین که انکشت بر سر کثیر لایان و از راه و سلام کرد و در
بر که کاش و در گرفت و زبان مبارک بر هر دو دیده اش مالید و در دنان و در
کوشش زبان که در دین و دین بیدین و کوشش و دنان که در دین که حق بود و حق
شود و بر عین حق من و در کف دست چپ نشاند و دست راست را بر سر
سرور مالید و گفت ای فرزند بقدرت حق تا سخن که انکشت گفت اعوذ بالله من
الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و مریدان من علی الذین استغفونی لا ارضونهم
و الا برین و علی اهل فی الارض و زقی سجون و دمان و جود و ما هم لما یخردون
و این را میت که در شان انکشت و ابی زکریا شش نازل شده و تر خطا هر شش
این است که میخوایم است که در بر جماعتی که ایش را ستمکاران در زمین و لیل که در دنیا
و مبرویم ایش را سپیدان و این و در اشان زمین و مکتب و ستمکاران و این را
در زمین و مباحیم با بی که در شکری نیشان را نامان که خدا میگرداند و در حضرت
صاحب الاموال که در دست و حضرت رسالت و با بی خود آید و ما مود من انما

مبادا اهل دشت باشد زانوقت یکی را که بر احتمال صحت تهریر عاوم را مملکت است
 و صدق و کذب را مضمون نماید که اگر دلی را که تحت وجود آید قبل ساند
 که شنیده بود که فرزند آنحضرت بر تمام علم متولی خواهد شد و اهل مملکت متعجب خواهند گشت
 پس خدایا که تقصیر کرد و از آنحضرت نشان نیافتند و آن را که از اهل مملکت داشتند
 و دو سال تقصیر نمودند از هر طرفی ظاهر شد پس با غلبه ماندند و در تقصیر حال غلیل می نمود
 و چون فرعون که طلبت می اجتهاد بعمل می آورد و در جستجوی حضرت صاحب الامر بودند
 که در مملکت بمان می نمود که آنحضرت خود را در مری کسی نمی پست و در دشت یاقین آن
 بزرگوار که آن حضرت شایع اصرار می کرد که آن سرور امام و پادشاه
 امام میانی و چهار قاعی که از آنجا که آنحضرت رسیده که برخواهد کرد زمین را از اهل
 بعد از آن که مرشد باشد از علم و طایفه و آن که را در دست می آن بزرگوار نخواهد بود و در
 امام میانی که چنانچه از کسی که مانند و نشان داشتند باشد و در کتاب عیون المعجزات
 از احمد بن محمد روایت شده که روزی که حضرت امام حسن عسکری شد حضرت فرمود
 که چنانچه در حال شهادت بچشم مردم بودند در شک و ریب در باب امام بعد از من گفتیم
 این رسول الله چون خبر داد است سید ما و صاحب آنحضرت صاحب الامر و در تمام مملکت
 صغیر و کبر و در آن شیعیان تمام می افتاد و بامت آنحضرت کردند حضرت فرمود
 که می بینید که هرگز زمین خالی نمی آید از امامی که محبت خدا باشد بر خلق احمد بن عبدالله
 فغان میگوید که بفرزند پدرم که در بر خاسته بود آمد و گفت که منصب برادر من

تقریر

آنکه اینهای تمام مستول گنم که سالی است هزار دنیا را به هم دیدم از سخن و دشمن
 شد و گفت ای حق مصیب برادر تو مصیبت که مال و ثقیل توان گرفت سالی است
 که غفلت نمیکشید و مدد مردم را نمی کشید و بجز غفلت و اعتقاد است پدر و برادر
 بر کردار منده میباشند که تو نیز در شیعیان قریب است و ای می رسیدی تو خود اینده آمد
 و ترا استیجاب بکنند و دیگری نیست و اگر دیگری این بر تبه دارد و در برای تو تحصیل میکند
 کرد و با این سخن پدر خفت عقل و عدم دینت و از دست و امر کرد که در دیگر مجلس
 او را نه بیند و نیافت و فات پدرم وقت شد و تا مرده غلبه در جستجوی آن فرزند
 که در شیعیان قاعی اعمال محمد می آید و با دست نیافته و موقوفه اعتقاد است
 که در روزگار کسی که بزرگوار است نخواهد یافت و حق و احسان بعد از این دنیا
 و جهان که شام گشت از شدگان و لا و غیر این خصوص از فغان آن نام غلومی
 که در صحیحی که با جمعی از اولاد و از اولاد گشته و گشته گشته و در ظاهر و در شهادت
 این چنین است سبانه و تقای در قرآن محمدی فرماید من قبل مظلوما قتل شد و بعد از آن سبانه
 و با اتفاق اکثرترین ولی خردن بخار شده فرزندان می آنحضرت خواب غلبه آمدی لایق
 حضرت صاحب الزمان و غلبه از ملک الملک آن است ختم شد بمذابی لسان که اگرین
 بزرگوار حوال تمام الوصیت و اتمام من به تمام سر و اهل فغان اتفاق محمود و موقوف
 و مکارم بار محمد بن من حاجی محمد قاسم و صفهان عاشانی بود و با عیبت باطنی های
 غاشی این کتابی طالعاص محبت الی و ترا سلوک در باب الارباب بود و سبانه

نجات

شروع در آن دوستی از نماندن که کسی بقیه فخر است بدین علی بن محمد بن حسین بن علی
 و برگزیده و نیاید و مستودع و برادر خود و مردمان دوست سرور و سنجیدگان پیش فرود
 و قادر و مکتب و مصلوح کتاب حضرت یحیی بن سلیمان وزیرای سلطانی صفویه و از نقای
 علی بن علی میرزا و از ششم خلفه و دوم میرزا محمد موسی بانی التوفیق میرزا بابای صفهانی بهنام
 آن صاحب مقام باین و بسبب شد که روزی از سیاق کلام این را در وقت فراغت
 یا شاعران و یا کمالی که کمالی می باشد ششم نفرین رسید و چون سخن را گران ببل
 هزار و دستان چمن شریان حاجی مرحوم مذکور بعد از مدتی سرایان میرزا بن
 بود و از هر دو سلسله تنه و این صاحب مقام بصیرت و فضل نظام و اور و زنج
 در دو لحظه در خدمت آن خدوم و مجرب بودم و آن صاحبی در وقت ابل نه در آن جمع
 و مقامی صفای کلام و سراسر پاسخ بود و شوق و محقق را باب تیره و در هر صورت
 غریب بود و از آنکه در قایم را در سری برگزیده است میرزا ششم شعبی و شوق مرحوم
 حاجی محمد قاسم ششم و روز کار خوشی از صحبت و دوستی روزی چند بولین باوف
 بود و آن قدر می زد که از احوال حساب تمام هم علی بن محمد بن علی حسن بن علی اسکری
 و تمام و صیبا و سرور و لیا خیر و لا و تمام لا استیبا با هم عصر و الزمان خیر و لا
 انسان باقی مانده بود و زمان و شبان در کنار آن سعی بلیغ می نمودم و شوق
 صورتی من کتب آن را بهترین بود و در آنوقت که کاشان مجلس آقا تان یکایه دوران
 بود از عجایب موران بود که در شبی که ششم نمودم سراسر حال روح کثیر الشوق و حال

آن صاحب

آن صاحب دل مجروح ازین در فانی رسید معلوم شد که سبب شوق این کار و کار
 بود و آن که معیت و نیک پیش دل مجروح شد و از شوق دل تمام شده دین
 شد و نیک پیش آن را ششم همین علم و در پشت دم و در پیش آن دین در امر
 داغ بود و از دل من داغ حسین و بود از آن داغ مرشورش و بین داغ و داغ
 سرور و شوق و از غنا لا که با شوم شده شد و از شوق این داغ کباب و از شوق نیک
 روان بر دایه چون تاریخ تمام کتاب در کار و در تمام کارهای آن صاحب آن
 فی انشیا بودم تاریخ تمام کتاب تاریخ علت انتخاب کاشان و شوم و کاشان
 که کوچه و پیر و از کون کعبه آتش غم سخت و دیگر بار هر دل اعیان و که کعبه
 که درون را و دیگر تازه شده و تمام سلمان و بود در حجب ان لم یمنان و از غم سلمان
 خصال بی شبیهی ترین از غم بود و زمانی با وفا و مهربان بود و از غم حاجی قاسم
 آن داد و عده که سلمان زمان را بود و باب روضه خان و از کعبه میر شاه
 منطوقان حسین حاجی علی و حسن و حسن را نشان و شهره شهر مجاز و زنده اهل عراق
 و نقل اهل ارجین و از قول صدق رستمان آنکه کاشان بود و در کاشان و من
 امید و از کس بنیم بار دیگر بار از صفهان کاشان صنعت که از قولش حاجی
 زنده او و در بای می میس بود و من در حاجی آن که بر خود تمام بعد از و مدعی که گویم
 انجمن و که گویم از دل این نیست آن را ممان یا دایه می که می بودیم با هم
 بود شب من بر بختش بچکان و روز و صبح تا دین من بختش داده دل و در کلام

ابن عباس

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

نیز خدمت مولایان بود که تمام اهل حق و اوقیان بسپرد و گویند چندان قبل از این نیز
سرویشیدان کتاب جامع پس شرف شده و اصل کتابت حالت آن بزرگوار
در عالم بود و این کتابت وی سعادتش شرف شد و بعد از رحمت و شفقتی بسیار
قدری همودجات که از خدمت ایشان بود و این رحمت فرمودند و درین بخشش
حضرت لایزال حقیقه و طالعها کلاب را بقطر در بار من خود غلبه از امتیاز این عید
ازدواج پس آن سرویشیدان حالتی برای من روی داد که در عالم رویا بود و لازم
بل و بوب نمودم که من هر چون امور دنیا کردم بعد از رحمت انصاف از خدمت آن حضرت
نیک و بد باز معافی پیدا کردم و تقیرا تحسین و پنج یوم دیگر در آستان ملائیک
پس آن عرض نشان که بودم بصلوات از دیده اشک خونین می باریدیم و از آن
تاریخ دیگر میل باجودات و بخوبی کرده هیچ کاری مشغول نشدیم چند بعدی قرآن نوشتیم
و با هم از مشغولت تیرا بر سر موت ایمان محرم شد که گذرانیدم شخص تاجر فرونی که بنویس
صلوات و صد در آستانه اسماء الماطی بجزر سائید علویاب مقدس القاب سیادت بجا
باب نوباد و بوستان مرغضوی آقای حاجت محمد محمدی مشیر ماز و اسطوره
گوناگون است که این من مولات و عجم حاجی میرزا دانی مانی را یک و بعد از آن
بجای شریک و ادب طالب خود که نام می و اسم کرمانی ایشان مذکور خوا شد و بگوید
و دیگر هم شخص تاجر بخبر که در خان شریفان کاشان مسکن و در بنجر اجم با بقاء
خانی و در خدمت ایشان رسیده و تقی و تقی کتاب فرود را موزه و موزه شود

روزى

[illegible]

جناب صاحب الزمان صلوات اللہ علیہ لکھی محمد و آلہ و کچر مہ سوزہ ان کلمہ

کتاب پنجم یعنی این کتاب است طلب کمال در موم عبادی نیز یاد دهنی می جوید و کتاب
سوم از ترجمان ترجمه است چرخ عشق فرین مجذوبی و از نظر صاحب نظران بعد از کتاب
دویم و در صباحت حبیب و احمد صادر و حالت فرید فرید و آن وحید
سازم پای میبخت عشق جهان این فریدی که بر دیوار دانی و قمرش کمان چنان
از کمال محلی از صفتش گفته اند و از عشق نرود بهر حد کمال نخواهید که کبر عاشق نرود
شد و عجب و کسانیکه از باب حال در ذکر ایشان دیدش و در دله اند و در کلمات
از کمال و قدس و زری در جبهه که گشت
لا عدیل کبار و لا نظیر کبار و لا شایسته

کلام بنویس در دهر و روی زلفت بر یزید که دیوسف مصر رسالت و یعقوب
کنعان جلالت و آسمان کمال روح و در کشتی قبال نوح سلطان سریرت
جبروت و دارای دیار ملکوت شهنشاه قایم هستی و بود و سیلیان
ملک خود است مقیم شهر و مذهب و دست که کلیم در آرزوی کلامش میخ و ججوی قماش
خیل طایف کویش بی طالب رویش دید یعقوب جبروت و زود و متعال
دیسف ندید و کلام دیوسف نیز ز شراب پیاده است برسد **دیسف** است یعقوبی
عشق و بود و خون از غم شام و حق پیوسته و بعد از کلام آفتاب انجان یا کمان شد قاف
دیسف ماری بود و دوران و می شد ز انجان بس و فرمان و به سحر از دیوسف
آن سر و دست و کفن بخای شد و دست شکر است بخواب و دیوسف کرم و غنی است
آورد و ماز جهان و متصل از زبان من بجای حروف **دیسف** نقلی مستعار
کرد و من اندر شوی و این و در مصر خوشتر از بشد که زنده و این و گفته اند
و کاین و من نقل دیوسف اندر سخن و است معصوم و همین می خوانم ای حسین ای یوسف
و سر و فغان صد هزاران و نیست و با فغان دیوسف ای یافیت ز دولت مراد و کی ز شای
جهان می بود شاه و آنچه و در آن دیوسف و استان و کوهستان قوت نورد و استان
و تو نیست که چون جبریل از حضرت رب العالمین خبر محبت تر شد و دستا هم از
سجده سینه و سلیمان و در و بسا از دشمن و اند و حضرت رسالت حق تعالی
بجستنی خواطر از حضرت سوره مبارکه که دیوسف را با حضرت زکریا و شریف و مکر

2

یوسف آنست که خواب یعقوب و هوازده پسر داشت و یوسف در سن جمال فطرت
و کمال اینکار دیده اند که یکپاره فرونی داشت بر بجه و پدر با او محبت بسیار
بود و با یسب برادر ناز و شک می داد و در خانه یعقوب درختی بود که در وقت
ولادت هر پسر می شاخی از آن میزدند و یعقوب آن شاخ را میچید و عصائی که بجه آن خردند
می ریخت و چون یوسف وجود آمد شاخی از آن نرسد چون یوسف سن سه سالگی
رسید از پدر عصائی طلبید که چنانچه بگریزید و در آن عصائی دایمی من نیز از آن عصائی
میخوابم خواب یعقوب در شکوفه رفت که جبرئیل بر عیسی نازل شد و عصائی از چوب
شست بخت و آورد و آن چوبی بود از نرجه و پسرش یوسف در خواب دید که آن
چوب را بر زمین فرو برد و سبز و برپا شد چون برادران عصائهای خود را بر زمین
فرو بردند جمال خود را بی آن پس روی و زید و عصائهای برادران را کند و عصائی یوسف
بزرگباری داد یوسف ترسان از خواب بیدار شد و خواب را به پدر باز گفت برادران
همایشان بسیار شد زیرا که هر یک ایشان از علم و فهم و هر دو پیش چون یوسف
دوازده سالگی رسید شب جمعه در کنار پدر خفته بود که ترسان از خواب بیدار شد
و گفت ای پدر در خواب دیدم که آفتاب و ماه و یازده ستاره سجده کردند و بر
دست که این خواب را دلیل بر رفتنشان یوسف است بگوئی که یعقوب تفرله
آفتاب و زین یعقوب که خواهر یوسف بود تفرله ماه و برادران که تفرله یازده
ستاره و تفرله نمید کرد و یوسف را این خواب تفرله و می نمود و یعقوب از خواب

کتاب ساری یافته بود که یوسف را در بر حاصل است که برادران و از این گفت
 ای پسر من این خواب خود را از برادران تحفی کن و با ایشان اظهار کن که سبب
 حسد ایشان خواهد شد و گویی آنچه خواب است که در این سخن را بعضی از آنان برادران یوسف
 شنیدند و با ایشان گفتند که یوسف چنین خوابی دیده است و پدر چنین و چنان
 گفت برادران از استماع این سخن حسد و حسد ایشان مشتعل گردید و با یکدیگر گفتند که
 یوسف را و این چنین شتر دوست دارد و از بسیاری رشک و حسد عار جوی
 تفریق میان یوسف و یعقوب برگزیده بعضی گفتند که یوسف را بکشیم و بر جی گفتند
 که او را بکاه جسیم و شیطان بصورت مرد پری مد که یوسف میخواست به شمار میزد خود
 کردند و او را بکشیدند و کفین بر تنی که در نظر پدر نباید و چون او را میزدند
 بغیر نمائند میزد گفتند یوسف را که قتل سنگان مرا انداخته عظیم دار و بکاه
 کفند تا فرایند او را بکاهان و او را بدایر و گیرند و شما از رشک و درانی بیاید
 ای شیعیان محبت یعقوب بر یوسف سبب آن بود که برادران او را بکاه کفند و
 محمد مصطفی با اتمام سبب آن شد که آنقدر ترا با اصحاب و اقارب در دایه کاه
 نباشی کشند و حرم و اسیر کردند و شهر بشهر و دیار بدیار کردند و اندک اندک و بخت
 معطلی چون شتر پیشش افتاد و فرزند و دختر و یوسف را بر میان غش بسیار شد
 در غم از کاهان آدم خوار شد و یوسف را برادران بردند و همت بکاهان بکنج
 زدند و امام حسین را مناجاتان کو طلبیدند و دست کرکان مردم خوار دادند

پیرایه

پیرایه و از این سخن برادران فرزند و پسر این را از ضرب تیر و خنجر و شمشیر خون ریخته
 پاره کردند و جسدی را برادران یوسف را شنیدند که با پدر کردند تا که مناجاتان کردند
 پیرایه که چنانکه بسیار بطرف حضرت تیر نشاندند و زدند و زدند که در میان یعقوب علای
 پیرایه که بسیار نماز بود و روشی در عوار بود و چیزی به خطا نفرمودند خطاب الهی رسید
 که در ویش را محروم ساختی ما دوزخ را با ایشان آغاز جان بود که فرزندان یعقوب نزد
 پدر اندک فصل بهار است خجری روزگار است یوسف را با پدر صحرای بخت
 که روزی تا شام تفریح کردند و یعقوب گفت ای پسر زندان پدر را میبوس شده نزد
 یوسف آمدند و انواع بازیها کردند و سخن از قاشای سهره و صحرای در میان آوردند و
 بران داشتند که با ایشان نزد پدر آمد گفت که ای پدر مرا عازت ده که با پدر
 صحرای و م تعقیب غمگین فرزندان گفتند ای پدر پدر خیر است ترا که از ما خواهر صحرای
 پیش و تا مل داری در فرستادن یوسف با و حال که نیکوخواه نیم نهر است او را
 با فرود آمد و دست و فرخی محبت تقاضا میوه خورد و بازی کند و تیر انداختن
 و شتر و اندین و ما او را دست محاطت نمایم یعقوب گفت به بستیکم از این
 مدار که او را بر پدر از نزد من و صحرای بخت و دشوار است بر من و تیر خرم که
 او را که بگذرد بجهت آنکه که کاهان آدم خوار بسیار است در این نزد من که تنها میرود
 و چون کرکان قصد می کنند شما را از احوال بپرسید گفتند ای پدر چگونه کرکان را بدانی
 این است که هر یک بشیرین را بر می کشیم و اگر با برادران بکشد کرکان و پیر زمان کرکان پیم

سپاس من و من
 و در این است فرزندان

چون یعقوب میانه فرزندان سیل یوسف را معیری برادران دید دل برالم جهان
نهاد و تن بقضای الهی داده بستر مرگ که سر تن یوسف را شدند و مویش را نشاء کردند
و جامه های پوشش پوشانیدند و بر سر او بر سر او که بر سر او در وقت نماز او باقی فرودی
بوی پوشانیدند چون قیام شب از او بقیام شب از او برادران سپرده و فرمود که برود
بجای شهر در واز که گمان در پای درخت شجره الوداع اما می باید توقف نماید
تا من نزد شما ایام و آن درختی بود که هر که بر سر مرگت میارند و برادران و برادران
و دواع خود می گویند خدای بود که بابانده بر سرش افتد بود و شاخ و برگش
درخت و بلا نشد و نمایا تر پس از آنکه یوسف را فرستادند و در پای درخت قرار
گرفتند یوسف را پسین پوشیده و عمارتین بر سرش و میان بر سرش و عمارت
روانش چون عادت بود که یوسف را شایسته کسی در و چون پس از آنکه رفت را دیدند
دویند و پای پدر را بوسه دادند و یوسف را در بر گرفتند و غمگین و غمگین
من و فرزندان درختی بود که گمان برادرش غم جهان و و غیره بایان کی گریان کی
کی را غم فرسای را دیده خون لاله کی با در و در دل جای با و سوسه می زندان
کی یوسف را غیر کی محبوب من و فرزند از او علی که بر غمیشا و غمیشا و غمیشا
مای درخت شجره الوداع سپیدی بود که از مشاهده آن دیده حاضران و حاضران و حاضران
گریان کردند و از مشاهده دواع نام حسین و علی که بر سر ای که بر سر ای که بر سر ای
ملکیت سمان و تمامی مفران خون نشان شد و چون از یکدیگر جدا شدند زمانه

بود

کرد و در کار غم و دواع یعقوب و یوسف را را یکدیگر جدا کردند چون بخت واری
فدا گشت که یعقوب است و یوسف عقل گشت ری سپرد و سوسه سستان میان چون
نور وری در گریان است غم شمال برادران می پدید در کشور گمان می پدید و یوسف
می پدید ملک مصر بنی در کرم بازاری الف یعقوب یوسف را در خوش و است
در و بر دریش گذاشته و کیفیت ای فرزندان معذور دارد که بوی قد و پیرم
از یوسف می شنوم و از آنجمله از دیدار و غیره م نقل یعقوب می پدید چون شنید
گفت عین با عقل گشت ان غیر یوسف است فرزند و گمانه دایب خوش چون
پدید بر مقام سروران س واد بود ش یوسف علی که بر سر ای که یوسف و از آنکه گشت
از پدید صد حسرت جدا گشت ای فرزندان از بعدین و ای موسی و ای یونس
من اگر توانستی ترا بر گردن گرفته بصر بر دمی و با زور دمی با یکجیم یوسف و یوسف
دعا و عزیز زینهار که تاش در صحرای ناشی و در خواطر پدر و مباحث غم خراش
ای فرزندان طاعت این است که شبی را یوسف را صبح رسانم یوسف هم شد که پای
در راه می پدید بر سر و بر داشت و شبانی نورانی از بوسه داد پس بر دیگر غم
کرد و گشت ای فرزند ترا چهار صیت می گنم آنده و صیت های مرا فراموش کن و آن
در هیچ حال خدا را فراموش کن و دایم در ذکر او باش و در سفر و چه در حضر که در هر
خطر و مونی زان تفریت و و تیم که بیانی در مانی ای زلف حق بوی سیوم آن
طاعت حسنی آنده نعم او کیل را کرر کوی که این کلام را بر ایتم علی خاند حق ضررش

از دوق نو د چهارم که ای نشد زنده بر افرا مویش کنی که پدر ترا فراموش کند و بداند
که یوسف را خواهر می بود و دنیا نام که با یوسف را خواهری دنیا نام که با یوسف
از یک در بود و وقت در سرایت خدمت در چشمه چشم جهان بسته بود
گاه که در خوابید که در کرک یوسف از گناه برادر بود و در وقت خوابید
گفت ای یان یوسف با است گفتند برادران بجز از گفت پیر اجابت و گفتند
گفت آن که در خواب و زمانه و غار را گفت از روی یوسف که فرستاد و در
دل حاجت و در دل برادر پس چهل تا هم روی بر او نهاد تا پای وقت شجره
الودع رسید و در یاد کرد که یوسف در سخن بسته ماند و در پای یوسف نهاد و
از سر گرفت و بگردن داشت گفت ای برادر با جان را بر جیب لکن که دنیا گشت
و در آنیر و نو در با هم که در دل کنی من که در زمین را بر جان بر و هم چون جواب روی
بگشای تو با استرم و عالم بوقت میا آورد من با کاپیت که درم ای خاک خوبی
و ای مرغ خوبی که در گنجایی بر دشتش فرات خواهم سوخت و جانم به پیر قن خواهم
و دشت یوسف از بخان خواهم که بر دوز و بر با حال گفت **از آن** ای خواهر از فرق دی
که می کنی آفر که ببال و با هفت این فرق **القصه** یوسف می گشت و یوسف
حسرت و حسرت می گشت و بر با حال می گشت **از آن** یعقوب **فرستاد** شی که می کند
میکنم خبر به چهل ساله بر شوهر ای عزیزان و استیسان و اسنان و دوع یعقوب و در
دنیا ای خواهر یوسف **از آن** خواهری بهتر دنیا در جهان را است که

گفت

گفت ای دنیا جان که خواهر برادر از دوق نو د چهارم که ای نشد زنده بر افرا مویش کنی که پدر ترا فراموش کند و بداند
که یوسف را خواهر می بود و دنیا نام که با یوسف را خواهری دنیا نام که با یوسف
از یک در بود و وقت در سرایت خدمت در چشمه چشم جهان بسته بود
گاه که در خوابید که در کرک یوسف از گناه برادر بود و در وقت خوابید
گفت ای یان یوسف با است گفتند برادران بجز از گفت پیر اجابت و گفتند
گفت آن که در خواب و زمانه و غار را گفت از روی یوسف که فرستاد و در
دل حاجت و در دل برادر پس چهل تا هم روی بر او نهاد تا پای وقت شجره
الودع رسید و در یاد کرد که یوسف در سخن بسته ماند و در پای یوسف نهاد و
از سر گرفت و بگردن داشت گفت ای برادر با جان را بر جیب لکن که دنیا گشت
و در آنیر و نو در با هم که در دل کنی من که در زمین را بر جان بر و هم چون جواب روی
بگشای تو با استرم و عالم بوقت میا آورد من با کاپیت که درم ای خاک خوبی
و ای مرغ خوبی که در گنجایی بر دشتش فرات خواهم سوخت و جانم به پیر قن خواهم
و دشت یوسف از بخان خواهم که بر دوز و بر با حال گفت **از آن** ای خواهر از فرق دی
که می کنی آفر که ببال و با هفت این فرق **القصه** یوسف می گشت و یوسف
حسرت و حسرت می گشت و بر با حال می گشت **از آن** یعقوب **فرستاد** شی که می کند
میکنم خبر به چهل ساله بر شوهر ای عزیزان و استیسان و اسنان و دوع یعقوب و در
دنیا ای خواهر یوسف **از آن** خواهری بهتر دنیا در جهان را است که

گفت

گفت بر یوسف دانا باریه تا ویراده و گنم و بار و گیش بر خیمه کالی از قلعه جانت
چون برادران بر گشتند یوسف از نوید پرده در دهه برادر بر گشت گفت فی خندل
از من بر داشتی مرادش فرق گذاشتی یوسف پدر اسلی داد و بار برادران بر برادرها
چون شب شد یوسف بر خیمه و لوانه و در حرم تنافان و از لوانه کوش
بوش می شنید و منت کرد و پرده غیب نیک غیب و عجب شجیه و ظلمات عبرت
از دیده باریه و زارید و نالید **فرمان** که بر برادران یوسف اندیده تهنه و از هم کجاست
تهدیه که بر برادران می شنید و از دیده و مرمن بگره یوسف لاله فریاد می نمود
عجب و پند و تنه و تنه ای که از در کربلا بی پرده قرین بر خیزد و حضرت امام زین العابدین
و نور است که چون در معنی کبر اسم و نواع با پدر و برادر قیام نمود و متوجه میدان
شد که با رسیدن شک از دیده و تنه ای پدر نامور و جاری شده و جاس نشین رسید
نیکو که با یک صفت همان گشتند پس چون برادران یوسف را از نظر پدر دیدند و از حرم
غیب و یوسف را از دوش فشکند و آغاز خجالت و خجالت و کرد و طایفه کیمیا بر خجالت
از دوش و خجالت و شدند گفتند چند با خجالتی را که شیم نفس خود را که کولک رنگ تو
بگشیم یوسف بگریه و داد که ای مرادان من چه کرده ام که با من بر خجالت می کشید و مرادان
بر روی ریک که می کشید و نیگفت که ای من که با کولک تری بر روی دار و تاب غار و تاب
این را باز دارد و صورت من که کالی است که از نسیم نفس روح پرور پدر شعله طاقت شد
با طایفه بر خجالتی شما را دارد و جواب گفتند که ایده و غم کوی از آن قباب و ماه که رسیده

گفت

از دوش و خجالتی شما را دارد و جواب گفتند که ایده و غم کوی از آن قباب و ماه که رسیده
گفت بر یوسف دانا باریه تا ویراده و گنم و بار و گیش بر خیمه کالی از قلعه جانت
چون برادران بر گشتند یوسف از نوید پرده در دهه برادر بر گشت گفت فی خندل
از من بر داشتی مرادش فرق گذاشتی یوسف پدر اسلی داد و بار برادران بر برادرها
چون شب شد یوسف بر خیمه و لوانه و در حرم تنافان و از لوانه کوش
بوش می شنید و منت کرد و پرده غیب نیک غیب و عجب شجیه و ظلمات عبرت
از دیده باریه و زارید و نالید **فرمان** که بر برادران یوسف اندیده تهنه و از هم کجاست
تهدیه که بر برادران می شنید و از دیده و مرمن بگره یوسف لاله فریاد می نمود
عجب و پند و تنه و تنه ای که از در کربلا بی پرده قرین بر خیزد و حضرت امام زین العابدین
و نور است که چون در معنی کبر اسم و نواع با پدر و برادر قیام نمود و متوجه میدان
شد که با رسیدن شک از دیده و تنه ای پدر نامور و جاری شده و جاس نشین رسید
نیکو که با یک صفت همان گشتند پس چون برادران یوسف را از نظر پدر دیدند و از حرم
غیب و یوسف را از دوش فشکند و آغاز خجالت و خجالت و کرد و طایفه کیمیا بر خجالت
از دوش و خجالت و شدند گفتند چند با خجالتی را که شیم نفس خود را که کولک رنگ تو
بگشیم یوسف بگریه و داد که ای مرادان من چه کرده ام که با من بر خجالت می کشید و مرادان
بر روی ریک که می کشید و نیگفت که ای من که با کولک تری بر روی دار و تاب غار و تاب
این را باز دارد و صورت من که کالی است که از نسیم نفس روح پرور پدر شعله طاقت شد
با طایفه بر خجالتی شما را دارد و جواب گفتند که ایده و غم کوی از آن قباب و ماه که رسیده

گفت

مشرب را بر زمین زود و رحمت گفت و عیان و در یکم که کشی خود را بخون قلی کشید
 و یکم که آتی و یوسف چون کشتن را شنید بر خود طرید و از چو جان از آب و نان
 فراموش کرد و در آن مجلس یوسف را از کشی کام و زبان چون لاله آتش بار شده بود
 و حدوش چون دید و کس لب بر قرق عطاقت شد و از پا و رها و جا خازنه کرد و چون
 قصد بردار از آنست که بگوید و آرد و گفت با نعلی و بدیدم را از حضرت آتش عجات
 دادی و بدیدم فرموده و بار کس عید و صلی حق فرستادی که بر پدر من رحم کن و مرا از کشتن
 نجات ده و بدیدم چون من عجات را شنیدم سرق بر آردی و حرکت بد و عورت
 بر منیش نشست و بر سر من کرد که ای برادر دلوش دار که تا عیان در تن من بود که گداوم
 که گشتی تو که من در بر این عجات خود گرفت و ما را در آن گفت که دست تقدی بود
 کشید و خود را بر من عهد کردید که هتد کشتن یوسف کشید و من غیب شیان کشید
 کشتن و در کشید و زای حکم نمودند که یوسف را در میان و اندر چایی و در سینه کشتن
 بود که بشنا و در عقیق آن بود و زاید و غیره اندام پایش کشاده و سر پا و تکه اندازش
 خاک کشید و شک **لله** و چایی سگم مزاج زندان و تشییع فرار کاخ میان و زلال که
 ستم آتش فوج و روی یوسف و شمشیر خنجر نزل صدیقی کا و امان نزل روان
 تا مقصد چاه صاف سنگی نمایان بود و سگ سیم زکی ملک زیر زمین چاه
 از آن راه لغبان غلاتی ندان چاه و بخت سگ ابله بود و زهی از آن کوی که یوسف
 توان دیدن و آن ابله را به توان چستین من کرد و یوسف را برادران بر سر سگ چاه و

و قد

و قصد آمدن و در سگاه کرد و یوسف بر سر دست بر من بر کسیر دغایه کشید
 کای بر من نری پدید و زانی عجز و خوردی خود را شفع میاورد و سوخت خیم
 بخت ز دیده عیار بر زمین است برادران کیه و فانیست یوسف که آن
 دید و صفت و در کت نما جلای کشید و با ناز و کار است یوسف گفت از تو خبر
 و با پدر بسیار نما کرد و دم و در محراب طاعت ایستاده و میبود از برادران در جوت
 کرد و یوسف را یکداشته نما کرد و بعد از آن روی خود را بر خاک گذاشت و گفت که
 خود را تو سپردم و در نام خود را بقبضه دستیار تو گذاشتم **لله** و بنده یح و در و غلام
 خود را شستن و مقصود بنده کان و هست ای پسر بعد از آن نماز برادران پیش
 شد و تقاب گفتند که پسر خود را بر آن کن یوسف گفت که پسر من کدای که
 زنده باشم سر عورت نمایم و اگر مردی که من باشد گفتند چون بر بنده باشی قیاب بود
 و مستاره کان که خوابیدی ای ترا بر منده گذارند یوسف خبر بسیار کرد و قبول کرد و گفتند
 ترا بر منده گذارند و قیاب که پسر من را بر منی و غرض نمایان بود که پسر من را بکشند
 و چون بزغال سپارند و فرود بر بند که یوسف را گرفت و دید و بر پیش چون بر تن بود
 کرد و یوسف یوسف دست بر میان و دست و گزند پسر من از میگذاشت مراد آن
 کرد و پسر من از بر یوسف کشیدند و عیان کرد و در میان کمر شستند و او را چای
 فرو کرد **لله** و در تن کشتند و در و در آن زبور آسمان عیان کجی در کمرها شای کجی غلام
 کسان و در تن را بر من و شمشیر خنجر کشید از تن و کجی را مصر شد و طول کجی در کمرها شای

و تن بود چادر غریب و یکس مضطرب کی گشت تخریبی و مانده در زمان
 پیران و سب را برادران تن سپردن کردند و بر خون نرغانه که بود و نه برید
 و گفتند که اگر که در این سر و خطره از اگر کان کوفه بشام با سوزن میرود
 سنان پاره و جگر پاره و خستند و نهار و هضم و نجاه و خنجر و کند و از کربلا کوفه
 و از کوفه بشام برید و صبح شکر کان کوفه پیش از پنجون خضاب کرد و چون ناشی
 صبا که پیش ازید و الله صداره و کشتن بجای و درین فرود رفتن و سب کشتن
 و نصیحت است و آن این است که اگر درم بداند که من این جهان را داشته و در این
 ضایع که گشتید هر نیزه این خواهد کرد و تنها بقصوت الهی و رضای پدر که خواست
 اکثر کار تاب این جهان نیست مطاقت نیست که در مانده پس شهادت دنیا که
 خود را از خود بماند و او را از رگ کشید که صلا شما رضای پدر است چون برادران این
 شنیدند و غیظ و غضب ان فرود و در و میل کار کشیده و بسیار برید و سب بند و سب
 بود چون بسیار بریده خود را گشت یافت و گفت ای دنیا که دیدار پدر اندیدم و جز
 از جهان کشیدم پس دل نجات برداشت و دل بهلا که خود گشت و از خود
 داشت و بجای جانه و تقاضی و در حالی بود که سب بند اعضا این از سب کلاه و بر سر خاک
 خاک و دایره بود و نه بر زمین کشیده بود و مجروح بود و در دشت و پیش
 بود که از سب خطاب بجزیریل گشت که نده پسندیده ما و از باب جزیریل کشیدم
 زدن از سب دشتی میان چاه رسید و یوسف را از میان هوا گرفت و گشت سب سب چاه

فرود بود و بر وی سبکی گشت نزد شتر و در دم بر قهر چادر خوابانید و از جبهای
 لوی پوشانید و شترهای انهارت با پوشانید و سرش را در گار گرفت و بصورت
 عقوبت صورت شده و یوسف را بهوش آورد و چون یوسف بصورت و نظر کرد و شنید
 که در گار پدر برادر است و بر دست و بر دست کردن و او را در و آغا زنگاریت
 کرد و از برادران و دران و سرافقت و کفار و کرد و از شتر از ناپاید و در میدان
 خازن و گرسنه و شتر و شتر و بر سر چاه و دران و از او قتل و خون و پیران
 از گار کان و کربلا برید و در اجتهای لسان بر دل و زخمهای مکر بریدن و
 مای سپان بود و چون از خزان و سب طراف و رستگ و کیا و خاک و آب و آب
 که برید و مانده و بر سبیل ملاکی ملکوت اعلا ساکنان صلوات با نیکو گشت و جزیریل
 شد و گفت ای یوسف من بقصوت نیست خوشدل باش که من جزیریل و فرستاده رب علیه
 و تو مای را اسلام برید و ملاکی نده شایسته من خوشدل باش که با مقادیر شفاعت
 و غم و شایسته و شتر سب یوسف پوشانید و پیران را بر میز که بعضی تعویذ و شایسته
 است خود ندوبی پوشانید و شتر خلاص از زپاه و وصله لاله و شترت چشمت و سب
 بود و سب چون جزیریل گشت که قهر خود و در گار نیا خضاب مد که یوسف را در چاه شهادت
 که او را و با شتر غریب و محنت و کرب و بسیار شد و یوسف ازین ملاقات
 محیاب و ترجمان خضاب رب لا ارباب است که یقین دل و شترت و کرب و غریب
 و او را و جزیریل را و جزیریل این پیام داده و یوسف را شادی دل را داد و گفت ای

ز دولت خود گفت که بجز این سبب تر از تو فصل عالم کامیاب
 از آب و آتش خاک و آب از این مایه قلب یوسف شده است و در مجلس آن پادشاه
 شادمان و دلخیز با طعنه غریزان بسپه پادشاه کرانه آن پناه عاصیان و عالمین
 قره العین و ملیحین آنکه گوشت فیل را در دهان گشت قتل کاش و زمین کرانه است
 او را که نام حسین را در صحرائی که با چون غوی زانو لاف و احوال نموده و معلوم
 شد که امر در در اطاعت وین گوی شهادت و شجاعت چون از یک طرف حضرت
 بود و دل گشته و مهر دوست و رفاقت دل گشته و از هیچ دردی و گنجی بر نداشت
 و خود را نیز بصیر و مایه و کل زیارت می گشت گشتند که غریزی سر و لایت محض
 گشت ازین نام و در کفر و شر و است یکپند و چ کفر و کفر و کفر و کفر و کفر و کفر
 و درین یوکیه پیش و دانش علم قابل بدو نه اما نه شهادت و در یکسان قدر بودی
 و دوری ملک و گشت یوسف شهادت را هر یک شهادت بخیرند و همان شهادت را
 و رسیدن مبارزت نفسان را بشنید و یوسف را رسید و در و نشان شد
 از میان بنده و فرما نشان بود که یعقوب در آستان مست شیده شریکشان
 ای غریزان که با هم سین و احباب کفایت نبوغی شتاق با خود و غوی با
 ر و بودی و آقا نموده بودند که تشنه بجای حیات و دایه کرسه بر سر خوان بجا
 شود و چون بنده یعقوب یوسف را سپاه انداختند و خود را با هم می رسانند
 شب از کجایان رفتند و در سر راهی که رفتند یعقوب در زیر شجره اونی

و دای می گفت خود را ملقا یوسف نام نهادم تمام دیده بر او داشتند چون شب
 و ایشان بنام یعقوب گشت و یوسف را در آن پادشاه که آیین زمان بازنماید و شش
 یوسف بهشت بخت کشته و در محفل نایت در آن شب یعقوب و دنیا در زیر درخت
 شجره اونی و صبح بیدار بودند و یوسف در چاه و برادران بر سر آمد و بهود از برادران
 بنیان بر سر نهاد و یوسف را بعد از گوی برادران بازنماید و یوسف گفت تو
 گشتی که در این یکی از حال چاه گمان میبری ایوه گفت مخم بود تو بودی ای برادر
 عاتی یوسف گفت چگونه است حالت که از یک پاره دور بود و قهر چاه مجور از غمی
 و ارم و دای می نامی در مکناری و دای می زمین از زندگان و در زیر زمین
 از مردگان است ایوه بر غری یکی یوسف با برکت یوسف صند بر دره که گشت
 وقت رسیدت از غریت ایوه گفت چه صیت داری یوسف گفت صیت من
 گشت چون وقت نماز برادران بخانه شد از غری و کپی من بر نشید و در وقت
 نماز خود در آن کرسی من یاد آورید و چون دعا و خواب بخیرید و نماز پیشید
 از غریانی و بر یکی من سرش کشید و در جمعیت از شانی و پریشانی من که از غری
 و هر حال با بر مهربان بشید و از استی و سید ایوه از استی این چنان خوش برادر
 و صدای خوش و گریان خوش برادران رسید برخواستند و برادر صند رفتند
 تا بر سر چاه رسیدند ایوه از گریان دید که گشتند سبب گریه تو صیت گفت شاد بود
 احوال این غری می چاره را می گم که از غری یکی دای می نشید در می می کشید برادران

[illegible]

۱۰۰

[illegible]

از پیکر او رفت و در گشت ای یعقوب را برادر می بود از من پند طلبید
در وایره جهان سیکو و یعقوب که این سخن را شنید و در نظر ندان آورده و گفت
و غای کرکان از شمار برادران تیر است که یوسف را از پدر جدا کرد و در ویرانی
رست و در وید مر است که یعقوب و در فراق یوسف پندان گرفت که در فغان
بفریاد و آه و حسرت و در صحن ای گمان میکرد و میگفت ای عزیزند پسند من و یوسف
و غای دل نشنیدن ترا که ما می پنداشتند و بکدام قسمت تقوّل ساختند و بکدام
غرق کردند بکدام بقدرت و غم کردند چون جبریل خواست که از یوسف مفارقت نماید
یوسف از شنیدن این خبر و بای جبریل گفت من دعا بخوان تا بحالت بی یاضی المستقرین
و یا غایت المستقرین و یا معراج کرب لک و در حق تری مکانی و تعرف عالی و دان
لک شی من امری حق تعالی از برکت این دعا یوسف را بحالت و ادواب و دولت
و جهان برورش کشاد چون برادران آنحضرت یوسف را در میان بی صلیب
بر سر چاه پراهن از کشتند و چاه فرو بردند و در آنجا شمشاد و غریب و میکس طند
بحق سبحانه و تعالی آغاز را از دنیا زدند و اما بسیار و لیک و عزمین بود و یکیت یا رب
کتاب است پدر و برادرم که در این تقفانی و یکیتی و در چاه یاری و غمناهی
نماید رب صلیب حضرت جبریل بصورت یعقوب نزد یوسف فرستاد تا او را بشناسد
و او و جیو و اهر و در بر سر چاه می نشست صحنانی بوی اندکی در آن ایام مالک
ز غم خراعی که از کاروان سالاران مصر بود و از مداین مصر مرقت در میان کاروان

را که کرد

را که کرد و در قفسا بر سر چاه نزول نمودند و چون خواستند که آب از چاه بکشند چون
آب را فرو کشیدند جبریل یوسف را بفرستاد و چون آب را به بیرون آمد
مالک را که نظر یوسف داشت و بکین فست و بخت نبود و در صیرت و بخت بود که برادران
یوسف رسیدند و یوسف را دیدند که تنه این غلام که خسته است و با هم مدتی
مالک فرستند که بگویند که این غلام که بریز یا در فغان کست باید متوجه شد که که کرد
و کسی بد فغان و صیرت بخیزد و مالک و در آنرا شنید و با کار و میان متوجه
شدند تا چون برادران یوسف بمالک گفتند بودند که این غلام که بریز یا است یوسف
منه نهاده و غل بر کرد و نش کرد و مالک را غلامی بود فلیح نام متوجه او است
که کرد و اتفاقا جود کاروان از فرار رسیدند و یوسف را چون یوسف فرار داد
و در بر خود و غریب و خود را از شتر بریزد است و بر سر مرتب و آورده آغاز کرد و
کرد و در رسم و در عجبای و در چون کاروانیان دیدند که یوسف کم شد و در میان
فست غلامی که مالک او بود بر چاه سوار می شد و بی پشت و ماند که زمانی خود
یوسف رسانید و بسیار را و آنجا رسید و یوسف چاه را بکسر کرد و ترش زد و او را
بخواری تمام بر زمین می کشید و یوسف میگزید و او می کشید و بختای را در کار
صبر میکرد و در ایام تو بود از الم یوسف در آن میان الم نام زین اعدا بین در و در
آنحضرت را با غل و بکسر آوردند و بر شتر بر نهاده و در و موکلین بصیرت باز ماند و
نیز بدن را بر شتر ای از زنده و میر میزد و دی و تن بکین ایام می بختند و

امیر شام می سید غایب کی نزد پسر کی بقدر پسر کی بخت به نام پسر یوسف
 در آن غری و اسیری و پستی سر خود را بخت رب آخرت برداشت و گفت ایله
 اکرم منسوبه کو کی بر می کرده ام بدین مرتبه پسر است و بدین حق و برابر بهم و نشان
 از میانان و نزد میان و درگاه تو آمدن می بای که نزد کی نهاد که بر جرم من در گذر و در
 تیر و دای و همدانده بر بسیاری بر نهاده و تو که در شتی بر کار و آن مرتبه می
 که نزدیکان رسید که کار و آن و میان همه پاک شوند غی تیر دای و در
 حق تعالی زود بخشش و غنایت و از و اخلاک در گذار است **نور** یک دست و در تیر
 باز که گمانیکه بسته ز اهل نیاز و چنان تیر با جانده در میان در سائر بود از غفلت
 چنان خشم می رسد بر جانده که پشند اعراض از یکدیگر غلبیدن و وعده مطلوب و بیان
 حجاب یک و وعده مطلوب و بهای تم فاخته است تصعدن العرش فی طرفین یعنی
 نیست میان و وعده مطلوب و همان حجابی اندر کن ز نفس بر غلوم و در تیریم به یک
 غنید و در عرش و تیریه مانی باید داشت که فرق میان حضرت یوسف و حباب
 و نام زین العابدین بسیار است یوسف را چون از زندان پرده کرد و از پرده هم
 فروختند و نام زین العابدین را بعد از آنکه در و بر او آتش زد و آفتاب و یارانش
 تمام در بر شهادت رسانیدند و آتش و از سوزان زنجیر تم بر دست و باز و در
 و بستند یوسف را زین العابدین مصر بردند و نام زین العابدین را زین العابدین مصر بردند
 و نام زین العابدین را زین العابدین شام القدره پاک چون دید ملک نشیند از صدها ترک

کتابخانه

گفت بآن که در میان این خبر می است که بسیار هم در حال غیبت می دست
برداشتند و سودی نداشت خبر خدا هم پیش در آنجا بگفت که آن اعلام
عمر بریزد و بر آن کشیدیم این بآن شد ما که گفت شفا این با هم بدعی یافت
و این نزد یوسف شده و قصه بسیار نمودند ما که سرزمین سود و گفت ای یوسف
خجرت رب تفرقه سود گشتند و هم ما را این جا بر آن یوسف سر برسان فرمود
و بسیار که حرکت داد و در ساعت بر آن هم پیشید و مرغ باشد پس یوسف را ادب
افزاد که در غل و زراعت دست بوی مبارکش برداشته و بر استازی سوادش
و عزت و دود هم بسته و آن که در ذرات بشیر رسیدند تا سباب هم زمین نماید
و در هر جا بعد از شهادت پنهان مورغل و زراعت و پای این اند و با دست بسته
بنا پس میزاید و در آن و بخت شد و در شام بر درختی های روشن نیمه پدید آمد
و آن خوب و هر که از کلاش در نظر عقل مغربیت زیاده از آنجا از ادبی ساخته
رین بر آمد و هر که قبل آن یوسف حضرت خود چون را در عقل آن حضرت کرده وستی
از غایت هر شد و جدا و در غایت و غایت بسیار از آن حضرت شهید و جدا
و نیمه پدید آمد و پای مبارکش بر داشت و بنای خود خواهی که داشت آن حضرت را با هم
تمام روانه در غایت پیوندد و آن حضرت بسیار می شود و اینها چه سود آورده اند
که در غرض را کار و میان شهری رسیدند که نام آن شراب کوس خود شهری بود
چون شهر تمام بود و قاضی آنجا دست بود چون جمال یوسف را دیدند و از سر

حسن او با حمت شیشه تباری خود را شکستند و با عاقبت یوسف چو شد و چون
دیگر رسیدند تا می بل نشدند زوان پرست بودند هر یک شال و پستی خاستند و بیت
پرستی پرستند چنانکه ترسایان ز دوستی نام زین العابدین در شام شرف اسلام
مشرّف شدند و مسلمانان از مقام بخت یزیدت برین کفر اند چون کار و انیان بیت
المقدس رسیدند نیز آنجا بجا آمدید که خود را بهترین خلق خدا بخواهی آنجا میرسد و بر استقامت
کن و از روزگار مذمت و حرمت کوتاهی مکن که از مردمان بزم حضورش باشی میر
از روز با خود هر کس زبشت و در حوالی شهر میگردد که نشانی از آن مستوده ملک نشان
در یاد چون کار و انیان رسیدند نام و نشان سالاران اشیاء را پرسید بکن
نشان دادند چون ملک رویت شناخت و حریت نمود که این مرد بهر سالی چند بار از
این دیار میگذرد و این حرمت و از کجاست تا چون ملک گفت و خطه جلالتی
چندش فوجی از ملاک و روحانیان را براه خود که نظر اهل بصیرت پیدا و عیان
نمای هر پندار غیب پنهان چون ملک یوسف را دید پیش رو پرسید تو کیستی یوسف
گفت من بمقام که و شش تر نشان دادم و از دست با استقبال فرستادند ملک
دولت که اگر در خواب دیده اینست روز دیگر ملک یوسف بعت تمام بهر ی خود
طلبید و بر برقه خود دید که سواران بسیار با او میانید نزد یوسف رفت و گفت
این جسد سواران از چه همراه آوردی و در سر می من طعام تمام میانیست یوسف
گفت این سواران بخیر زنده و نمی شامند میانه ملاک چندند که بجز است من شغول

آورده اند که چون نام زین العابدین را با اهل بیت طاهر و شورش هم آورده اند
آنروز کار و انیان حقایق اسرار در گوشه و کنار سستین چشم خواب را کردند و بخیل
تمام مردان خوف میامدند و خود را بر پای شتر سبیل میخیزانند میاند افشند
میگردیدند هر که فرشتش شتر شیش که بود یکی خواست که تحقیق امری نماید صحت است
مانع بود که از نام زین العابدین شخص کند نزدیک تری که محفل غیب خواتون در بزم
استند بودند که گفت اسلام ملک ایسید عیله و علفی دوی انبیا طاهر حضرت
زهر که شتابان اسب است نیستند که اسباب عالم بطین و جود شهاب و جود و پاد
شهاب و از آن شهاب و میر نم که این گفتاری و بریت جناب زین که در تبه
خواب هر یوسف مصر ولایت و خواتون دیب بود در جواب فرمود که ای صاحب
رسول نظر کن در زمین که عیالات مستدرا و زرد حق سبحانه و تعالی چه قدر است
آن شخص میگردید بعضی از جناب زین خواتون این سخن را فرمودند دیدم که حجاب
سحاب و میان آسمان زمین پست شد که عدد و نهار انجیر از حق تعالی گسیخته
و قیام با و عظم نورانی بر تارک ایشان فراموش بودند و در پیش نام زین العابدین اهل
مطلب هر بنیادی ندیکه که ای خلق دیده پوشید از حریمی که ملک بنما حضرت
و اساس چند که ملک دنیا که بر قوه از آن کرده اند و شتاب کرد همراه اهل طلب
بود و زیاده از آن چیزی که ملک بیت المقدس همراه یوسف اندیشش در حال انبیا
خود تو را کرد و عجز و لا یسبیا نمود و صبر و تحمل کرد و انبیا میر شتر خواتون گفت کشید

و اما کار و نیکو جان خود طلبید که گاه نشین و در برنج بود و یوسف از آن گشته
طعام تمام ملایس و او بعد سیر شد بهمان طعام مطلقا که نشسته بود و میر و ملایک
کرد و گزیده که این گرامت و در خواجش عکس خواهد بود و لک گفت که این بنده
که خواج که کان جهان را از وی بسته کی دست می گرفت یا یوسف ما تقول ای شیخ
تو نیست یوسف گفت آنچه تو خواهی چنان کنم که می گفت مرصحنی است که چاه است
و در پرستیم که گزیده می ترا سجد کند من نیز سجد میکنم و در این عجز یوسف
آن صحنه بهر صحنی که بود و در تاجا منافی می باشد گفت و ندانم که گفت میان و در دم بجای
یوسف و ابراهیم و اسمعیل و اتحقق **تفسیر** کاران میرا مدار کرد اندک شام مردی
بهوشیاد از فشاری بود در نزد میزد و دانا فی نظرت بس سجد مردی نشین
در مجلس نزدیک که در جسد از ما زمین العابدین با اهل بیت ظاهره چون ماه فلک است
و قباب فلک گرامت و حسن ماه گاه آن روسیاه شد و توفیق بود که سر مقدس
نزد کارش و حمیم در برابر یزدیکان نشسته و نظری از قطاره آن حیران بودند و
ظهور انوار فکسید انوار از طلوع قبال قباب کسور بر توی بسات قلب نصرانی نهاد
که بی اختیار اسلام اختیار نمود و مطابق کار امیر بیت المقدس وستان مرد دریا
و در شبی که امام زین العابدین در حبش و اردن فرار شدند سیر و دیکه و سینه بعلی
در شب حضرت مسیح را در خوابید که صباح لشکری را اهل صلاله و در عقیده صبی
از یغراقان در گاه الازمیر میا و در آنکه سال از آنجا صدیقی است که یوسف را از روی

غلامی است

غلامی است و بصورت و سیرت پسندیده و نیکو است بلال سپهر باخت است
و در خلک است بهت سبیل علی احمد و شیخ است سبطا غریب که گرامت و عدلی
چند که بی از نمایان بود که گزیده نرود او خواج در دست و بختی انکار چندی چند
و شیرین است شرط خدمت میای و در دنیا نرود او می و در که مقرب در گاه الازمیر
ساکنان است در سبب از خواب به ارشاد و تاج مشغول و کار بود علی اصباح و
اظهار که گاه و دست مقصود و عذر بر دزد و دیرانی بر فراز نظر و دید پرسید که گفت
نم شیرین در رختن چون نام شیرین است سینه خواب خود متین کردید پس پرسید که گفت
تو نیست و مولای تو نیست گفت مولای من سرور عابدان و مشایخ زاهدین امام زین
العابدین است که با قدرت ظاهر خود دایم احیای نرود و در مدو طمان و تنگ
از آب و نان و لباس چنان ایشان شک گرفتند که فوق آن مقصود نیست مراد تو
فرستاد و دست که چنانچه حضرت مسیح در واقعه ترانج و دست و پا که توانی شرط گفت
بجای دوی و دیرانی که این شده را نشیند بچلی و دید ما کول و ملوس بقدر که توانست
میسرا منت و برداشت روی باستان ملایک پاسبان گذشت و چون بخت
آمد رسید و آن یوسف سیر زندان جهان را در غل و در نگرید از واقعه که ملا و شهادت
سید الشهدا و مطلق کرد و یسار گرامت و آنچه از اسباب و درده بود عرضه داشت
حضرت فرمودند که بدید تو قیوت در قیوت کشف اسلام ثم شرف شوی پس بدید
مقبول و جو پیش محمول موصول شده و آنحضرت انجاریه و عقیده میانی در آورد

پیروانی سلطان شد و بر اسم تفریه داری حضرت امام حسین قیام نمودند و قد
او در کاره ربانقره قرون شد از قدر امیری که در وقت طلوع بدایت یافت
از برکت وصول مقدم یوسف صدیق شرف اسلام مشرف شد و چون ملک
یا کاروان را داشتند امیر با خود گفت من و راست که از قحطی ملک برده بود
از دست نام و پا ورم و مملکت خود را با و گذارم و نمود که نموده کی و ارمیان
نمزم پس دوازده هزار سوار برداشت و در و جاردان گذاشت چون جاردان
نزدیک شد ملک سخت بر تیرید گفت نیک یوسف را از تنگ من خواهد بود
و هیچ من بجا صل خواهد بود زیرا که چاه سال طلب یوسف بودم تا او را بدست آورم
یوسف گفت ای ملک دل قوی دار که هیچ تو ضایع نیست و امیر را بر شادستی نگاه
بود چون میر و لشکر نزدیک شدند یوسف برایشان نگرینیت و قسم کرد که نوری بجا
ساخته کردید که مقام دوازده هزار نفر بدوشش شدند و از مرکب شادند و تا سه روز
سپه پیش رفتند و از چهارم که کاروان از ایشان امین شدند و بر منی رسیدند
که آنها را بان سرزمین دستی نبود و مشک و امیر بدوشش باز آمدند و در حضرت که همی
کرد که اصحاب امام حسین از میان دو انگشت آنجا بنظر کردند و حور و قصه نمود
در پشت جاوید دیدند انوار قدسینه امام حسین چنان جلوه درویشان کرد که چشم
از جهان و جهان و حور و فغان پوشیدند و بکیزی را ضعیف نشد جز آنکه جان
نفذی آنحضرت نمایند و آن نور در حضرت امام زین العابدین موجود بود و قحطی

که کاروان

که کاروان صاحب آنحضرت بسجود نمود و امام حسین در کربلا چون یوسف صدیق بود
دوازده هزار سپاه را از یک جای بدوشش ساختند و بر قوی از حسن و زین
یوسف جلوه کرد و لشکر را از یک جای جلوه بدوشش ساختند و چون جلالت جلوه کرد
کردید از قحطی را از آن قصد برادران هستند از یک نفس خود بدوشش ساختند تا می
یوسف و از وقت طلوع برخواست و تاب افکاره یوسفی را نیاورده بدوشش کرد
و پاری سید الساجدین میران را که کی از آنها قحط بود برخواستند و کینا از آن
یوسفیان خواستند که در دستها بنامه کور و تا قیام قیامت در جهان مشهور
نمودند و در هر که بدوشش از عقل برتر است و قحط را از یوسف صدیق بهتر است
یوسف نیز میفرمود و کار میاب و هر قحط را از یوسفیان تن بر سر است چون
یوسف نزدیک حضرت در کنار و در پیش فرود آمد و ملک گفت از خبر و باب نیل
چون از قبوی غنی کن تا از کرد راه پاکش می چون یوسف یکبار میفرمود رسیدی
نزد و داد که از هوا که بسوی شما می آید می آسمان نبوت هر می رسد و قوت مقبول
که بر شما که در وی نگر و شاد کرد و محسوبی که هر قحطی که در ایند زحمت آنرا شود
و مردم هر چون این نذر را شنیدند بسوی دوازده و دیدند بسیاری از سواران را
دیدند با جامهای الوان و انگشت کان بودند که با حق تعالی بخیل و جلال یوسف
میافروند و یوسف در میان ایشان چون ماه آسمان در میان ستاره کان جلوه
داشت و کلاه مدب کل بر سر قشای هیچ مطر در بر زباجا هر شین یا شمشیر

بهر و در راه پادشاه و وزیر در گوشه و گوشه و طریقی فرستادند و بپوشانید و بپوشانید
چون باور دیدند سجده و آیدند و بپوشانید و آیدند و بپوشانید و آیدند و بپوشانید
آیا ملک که برین فرستادند بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید
طریق عطار کی گشت و در مرقان نای طرب بر میزدند و بپوشانید و بپوشانید
کل خنایه بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید
که در دم شوقان نوشتند ملک گشت هرگز از وی جمال یوسف است فلان
منبع یار و در دم حریف و عادی میباید و بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید
میگردند و از روز سید نه در بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید
هزار هزار و چهار صد و بیست و شش یوسف صورت حسن الهی بود هر که دید از او حسین
معنی آن نقاشی هر که دید و در آن روز حسن الهی در حسین است ظاهر بر تمام خلق
هر چه از جان و جان جهان حق بود ای مل و منش جان جان بر توئی زان
حسن بر صد تیافت بر کمان حجت آن تو حق یافت در حسین حسن خلق در ظهور
لیک خلق از دیدن آن نور گوی که هر کسی از این زانای نیست و دید آن بر دیده را بپوشانید
یوسف چون بهر در است بر او در آن قیاس یوسف آمد و بپوشانید و بپوشانید
شد زنی بود و قار عاز نبات شد و بن و چون خبر حسن و جمال یوسف را
هزار هزار بر ششم و پادشک فافور و غنیمت کرده و بر هر یک بنده و گزینی نشاند
و بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید

آورده بود و یوسف کرد و بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید
آیا که از جان و جان جهان حق بود ای مل و منش جان جان بر توئی زان
حسن بر صد تیافت بر کمان حجت آن تو حق یافت در حسین حسن خلق در ظهور
لیک خلق از دیدن آن نور گوی که هر کسی از این زانای نیست و دید آن بر دیده را بپوشانید
یوسف چون بهر در است بر او در آن قیاس یوسف آمد و بپوشانید و بپوشانید
شد زنی بود و قار عاز نبات شد و بن و چون خبر حسن و جمال یوسف را
هزار هزار بر ششم و پادشک فافور و غنیمت کرده و بر هر یک بنده و گزینی نشاند
و بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید و بپوشانید

چنانکه در کارش مشغول بود و کف بدو می بارید که گویا که گشت از خدای
میگفت که کاسه تمام نمیشد پس کس را خبر داد که در شهرت که بر پی در گوشه بازار
مادر داد که آنقدر طلا علم از غریز لا شیره لا غریز یعنی طبع از وصال یوسف گونا گونا گونا
که از غریز است و شتری و غریز که غریز هر دو خود را بغیرت نریزای یوسف دید
بر و سرای خود میدان وسیعی داشت یوسف بگوید که آنظر به دای الی الی
آورد و در نزد غریز داشت کرد و یوسف بر کرسی زین مشکله و نقاب بر پیشانی
کشید و نهاد و گفت تا مادر و او که گشت سینه بدو سلامی که در روز کار عدل الله
مادر و یوسف گفت ای منادی مادر ده که گشت شتری سلامی که در روزی که از
بود بنده شد و غریز و غریز که گشت که ای یوسف بگوید تا تمام ترا بخت بر
تو میفرماید یوسف گفت که هر که مادر را میخواهی بگو گشت شتری یوسف بنی امیه پسر یوسف
پس ای یوسف بر پیریم نعل که گشت ای یوسف ترا بخدا قسم میبندم که گویا که گشت
خوبست بگوید پیریم که گشت مقدس است که نسب و حسب خود را بپایان داری و قصای
حق تعالی بر تو جاری کرد و یوسف دم در کشید و الی الی گفت که بخدا قسم مرا بغیرت
پس ساعت ساعت بازار یوسف که گشت که اگر چنانچه بخواهد در شک کار خود و غریز
روز و نیم روز و در کوه اسبان او نام از ذکر آن خارج شد و او را که گشت که غریز
کار و پس پادشاه مغرب بود که یوسف را بخوابید و بهوای یوسف از غریز
مصر شده بود و گویا که یوسف را در شهرت داشت که کار یوسف را و یوسف را و یوسف را

در الان

در ان یونان پسرش و چون به پیش آمد و خواهران خود گفت که در ملک مغرب نیاید
مشرفی جمال را بخوابیدیم که گشت که من غریز هر دو خود را بغیرت نریزای یوسف دید
از جوی من غریز یافت و در وقت پادشاهان ممالک مستعجاب و عجب و عجب
و اتفاق بسیار و بصلحت غریز رسیدم در غریز خود دیدیم هر دو
مصر را می بیند و پس به دست بسیار و جباری شمار مرا بغیرت نریزای یوسف دید
و او را در شب می بست و چون بصلحت غریز رسیدم در غریز خود دیدیم هر دو
شدیم و اکنون که این غریز را دیدیم شش فقره دل این خود را و غریز را و غریز را
از ان روز که گشت که الی الی که این غریز را دیدیم شش فقره دل این خود را و غریز را و غریز را
یوسف و شش فقره دل این غریز را دیدیم شش فقره دل این خود را و غریز را و غریز را
و خواب دیدیم و هر دو را در دل خود دیدیم تا اکنون تو رسیدیم یوسف جواب
فرستاد که الی الی که گشت که ای منادی مادر ده که گشت شتری سلامی که در روزی که از
بود بنده شد و غریز و غریز که گشت که ای یوسف بگوید تا تمام ترا بخت بر
تو میفرماید یوسف گفت که هر که مادر را میخواهی بگو گشت شتری یوسف بنی امیه پسر یوسف
پس ای یوسف بر پیریم نعل که گشت ای یوسف ترا بخدا قسم میبندم که گویا که گشت
خوبست بگوید پیریم که گشت مقدس است که نسب و حسب خود را بپایان داری و قصای
حق تعالی بر تو جاری کرد و یوسف دم در کشید و الی الی گفت که بخدا قسم مرا بغیرت
پس ساعت ساعت بازار یوسف که گشت که اگر چنانچه بخواهد در شک کار خود و غریز
روز و نیم روز و در کوه اسبان او نام از ذکر آن خارج شد و او را که گشت که غریز
کار و پس پادشاه مغرب بود که یوسف را بخوابید و بهوای یوسف از غریز
مصر شده بود و گویا که یوسف را در شهرت داشت که کار یوسف را و یوسف را و یوسف را

و برنج را از کوشانی و آن بچودهای پنهان آید و کشند و با جواهرین و مشاع
 صین مشک طاهر و حق و در دریای عدن هر یک کشند و چون فرو کردند و بفر
 فرمودند ملک بن باجور ببطار برآید و یوسف را از میان من بسیار ملک گفت
 ملک عیسی تو کردیم و غلام را بگو بخشیدم عزیز گامیاب دست یوسف را گرفت
 داخل نمود و در خیال از وصال او نشد و فرمود **و انقصودت** یوسف که این عشق
 بسیار است هیچ دانی معنی این در گنج است صورت یعنی که گوی با هم است این
 عین بود آن در هم است صورت یوسف بهر شش این بسیار است معنی آن
 که است که با هر شش و شش عشق بر خلاف هر شش عشق یوسف
 آن هر شش با مصلحت است جان با جان یوسف نریدها است **اورده اند** چون
 او رسیدن و از زمین برآید و باز از شهادت دارد و قی مقام او خود یوسف
 بر باد داشت که حسن خود را بفرمان نماید و در دهن از مردان کار که صاحب
 دست قرب کرد و فرمودند هر یک از این عیسم و عرفان و در فای عشق و ایمان گفت
 خریداری شدند و شترهای آن را **اورده اند** شتری یوسف نام و وزن شاه دین
 بود و بشا دو تن هر یک از مردان کار و از کار و در دایار مصر عزت نام و از مصر
 بودند از قبل مصر قرب و دست را فرغ غریبه هر یک را گنجهای حقایق و معانی
 در استین و از گنجهای عشق الهی قرین آنچه داشتند از آن خزان و در فاین ممالک
 ملت دادند و وصال یوسف صرشته را از میان گرفتند و بشا به قصد و دست

پری

پری با وید شد و در و اند که در وقتی که یوسف را قفسی و دانه نهر رسد
 و میرا مارت **و انقصودت** را به مویش ساخت و کس خود بنا به جبریل نازل شد گفت
 ای یوسف بنور بگویند و می نای باش تا خود را رستگان حسن را به بی روزی بگویند
 رسیدند که از غریب کشیدند و در آن شهر جن و انس بهم شناسا بودند و با یکدیگر
 پی و شرمی نمودند و هر یک از آنها را جمالی بودند که یوسف را بنظر نیاورد و ندی چون
 یوسف را دیدند و دیدند و در میان زبان معجزه ای گشت و حق خدا را در پیش
 و عباد و من مطلق را و آن ظهوری داد که تمامی خلق عرب تعظیم یوسف بجهت و در
 ای فرزند که این در گنجی است که خودی سبب حرمان است پس بیعت خود
 بگنجی و شش کردند و دم را بفرمانیت فرمودند که بهر امارت و طواف ایشان
 و بی شک بود و یکدیگر را بی گفتن ترانی شنیدند که گفت و سپهر تمام و شش ممکن
 خطاب بچو آید مایش و بیعت در سیاهان به بندگی خود باید بد و هر که
 بگنج نداشت زمین را از خودی و سکت محل و قوق قاق فلک سالتش کرد
 و او را با نوع عنایات ربانی خواستند **اورده اند** خاک خود را در جهان چون پسته
 مسکین نشاندند و لا کشد از نزدل است و غلغلان بجاک خاک رشک قبله خاک
 شد و خواسته انجالی که در خون چین خاک نزار هر چه بودند که شد مصر از نزدل یوسف
 بخود و بد و کرد و از نزدل نام حسین بخود نایید نالدن و الیدن هر دو یکا بود کرد
 غریزان و یکشت فلان این سیا بود که فرزند شاه لولاک در زمین آن وادی در خون

با خود قرین و بی نظیر بسیار گنج جهان صدرت بر بنوع و یکیش به که در وقت نظر
چنان دید برین نظر فکری چنان بود و نیز این آورد و چون اصل جهان بود که شریفان
و اولی و ثانی به چشم بهای لایق برای بران ربه یعنی قصد کرد زلفیا محاطت
قصد و قصد کرد و یوسف دفع از بطریق فرزند او و اگر ندانی یوسف بران قی
و کردی و آن بران از بعضی کشته شد صورت یعقوب بود که یوسف ظاهر شد و بعضی گفته اند
بی و آنکه بود و زلفیا روی او را پوشیده و یوسف از مشاهد حیای زلفیا تشنه شد
بعضی گفته اند قصد با برسد و جماعت نماز چندی چند که منافی عصمت است و اگر گفته
و قبول صحیح بران عصمت نورانی و لذت و توبت یوسفی بود که عصمت بسیار داشت
عاشا که یوسف قصد محاطت زلفیا کرده و بهشت عبد الرحمن جانی هر طرف خیزد
که منافی عصمت است پناه میبرد بجدان قول و گفته که چنانچه خود عصمت الهی یوسف
داشت و بهای محاطت زلفیا داشت و از عصمت بران ذکر مقامات نیز می
علا جایی که شرب را با بهای میخورد و گفته اند **قوله** عیال میا هر کس بهای نام داشت
این اند چون تو اندر جام غایت با ده غامی تو داری در سبزه این شربت رحمت
عقل در لایق یوسف صدق چون معلوم بود عصمت و بر هر معلوم بود آنچه داری
نسبت در شرب و خواست کردن بر شربت مراد و عصمت و دیگر غیر یوسف باشد و شربت
بر کفر آید و بر تو خلق جهان غالب بود و غم غیر تو غالب بود و علی از تو بدست
دو سوار شیطانی هر دو زانی از کشته لغو و آسمان شربت و از غنا انصاف میسر است

چون پند

چون یوسف را مشغول دنیا و بی تصور محاطت انداز کرد و متبک خود را صبح کرد و گشتا
که یوسف را از دور دیدند و ششم و کار او را ششم و دنیا و آن شیدان است که خط الهی است
و نور نبوت در وقت بهر است **قوله** لعلی علی یوسف و شادی نبوت بود و ندان آن
از کرمیت و در حجاب خندان و گریان شده و با آنکه چون یوسف را در کافیت
اولی در کافیت چنان به که کافیت حجاب را از وی است و آخر آنکه کافیت و بین حجاب
کافیت هر دو است و هر دو است و در کافیت چون از و سوار شیطانی و شیطانی کافیت
یوسف در زلفیا نزدیک و از خط الهی که یوسف از دامن یوسف و در شربت شیطانی از اول
ندان و آخر گریان و دید چون از و سوار شیطانی و شیطانی دین در صحرای کربلا مقرب
از قتل سالار شدند و سوار و یوسف هر شربت و ماه گمان و دایه نام حجاب
شد و اولی بار فضا و جهان خندان و خرد گریان شد سبب زلفی قی و شربت شربت
که بهشت محبت بهر است شد گریان کردید و در میان قوم خود را که کافیت از او
دوم صا و شربت که گویان یوسفیان این است و در سوار علی و زلفیا محاطت شد و زلفیا
که شربت شربت و زلفیا با زلفیا شربت و در سوار و شربت شربت و در سوار و شربت شربت
صاحبان و جهان بیکش و در سوار شربت شربت بر شیطانی و در میان لازم است
که در صیت شربت شربت و در سوار شربت شربت و در سوار شربت شربت و در سوار شربت شربت
و آیتان خندان بهشت **قوله** یوسف و کربلا نقل بدست و یوسف از کربلا
و کوشش از زمین بکام و این می جوید علی از حرام حامی آن بود و پس لعین

بجای رسید که مردان یافتند که پوسف عاشق است و یوسف را با وی
زبان مهر زن به پیشین زنی کشیدند و پسر از سایر زنان هیچ زن باطن نکند
زن در بر و زن ساقی وزن زندان زن وزن خات لاری که از روز مرگ است
آگاه و زوقی داشت به شباهت در شب به فرموده ای مری که بسیار صبح
مکمل راستند و چهل نفر از زنان داشت که اگر از زندان ساقی وزن در بر وزن
خات لاری وزن زندان زن بودند و خواستند و عده خواستند گفتند شربت
بر و چهل زن شد و هر دو را شربت قاف می دادند و هر که بسیار قرار گرفتند **در** هر یکی
فی نظر از زن ساقی و در بان و در بر زن را خبر کردند و لیاقت قامت هر یک
از مهر و بلند هر یک و عیش و غنچه و دلال فی نظری شبیه و بی مثال سر مهر زن زن
کند و در دشت و دشتان و دشتان ترنج را زنی فرمود تا به دست هر یک کار
و رنگی دادند و گفتند یوسف را نزد شما میا و ند بهر یک ترنج را به برید و خود بخور
پس زنی از یوسف رفت گفت ای یوسف حجت تو مشهور بر سواد تو کردیم
و به شد که محل این زن که عادت کردند و زنی خود را دست ایشان بنانی تا این آگاه
در کام کشند و یوسف بگوید پس زنی از یوسف را که بهر ضعیف زن دل در بند
تا کشید و لباسی چون قبیله ای بدمش است و یک محلی بر سران سر او
برگشت گذاشت و بر تنی و تنی با و و که با صفت محلی در آنی و عده که زنان
من است بنانی آوردند که چون پرده را از در برداشت یوسف قدم محلی گذاشت بر تو

لاری

بجای رسید که مردان یافتند که پوسف عاشق است و یوسف را با وی
زبان مهر زن به پیشین زنی کشیدند و پسر از سایر زنان هیچ زن باطن نکند
زن در بر و زن ساقی وزن زندان زن وزن خات لاری که از روز مرگ است
آگاه و زوقی داشت به شباهت در شب به فرموده ای مری که بسیار صبح
مکمل راستند و چهل نفر از زنان داشت که اگر از زندان ساقی وزن در بر وزن
خات لاری وزن زندان زن بودند و خواستند و عده خواستند گفتند شربت
بر و چهل زن شد و هر دو را شربت قاف می دادند و هر که بسیار قرار گرفتند **در** هر یکی
فی نظر از زن ساقی و در بان و در بر زن را خبر کردند و لیاقت قامت هر یک
از مهر و بلند هر یک و عیش و غنچه و دلال فی نظری شبیه و بی مثال سر مهر زن زن
کند و در دشت و دشتان و دشتان ترنج را زنی فرمود تا به دست هر یک کار
و رنگی دادند و گفتند یوسف را نزد شما میا و ند بهر یک ترنج را به برید و خود بخور
پس زنی از یوسف رفت گفت ای یوسف حجت تو مشهور بر سواد تو کردیم
و به شد که محل این زن که عادت کردند و زنی خود را دست ایشان بنانی تا این آگاه
در کام کشند و یوسف بگوید پس زنی از یوسف را که بهر ضعیف زن دل در بند
تا کشید و لباسی چون قبیله ای بدمش است و یک محلی بر سران سر او
برگشت گذاشت و بر تنی و تنی با و و که با صفت محلی در آنی و عده که زنان
من است بنانی آوردند که چون پرده را از در برداشت یوسف قدم محلی گذاشت بر تو

لاری

از میان مصر عبای و در بقلع جهان بود و او را چون دعای سیاق و سراج
بلا ترا این نه حجاب بهر ادبکی و را سپری داد که از کزیر سوزنی بر داشت
بر یکجای بر ترا توپیا و در غدا و از غدا فی بلاد استلا و دوش و در از نظری
از عالم سوزش بجهان قرب و تقرب بر کرد و نید و سق کردارش از زندان جهان
خانی را نید و سق صفت از میان تیرش بر آورد و عقوبتین در مصر خاتم
فرزند و سقش قرین کرد و حجاب شد و سقش را حجاب محمد شرا بری و برتری
و دو جواب بیات جبار بر پیش فرود از صبح دنیا کش دی بی علی را و صلا
کردید و نای خرابی خبری با و رسید که سق از غیا و از او هم با صبی طالبین کار
و شوار بود و مشتاق خبری کرد که کار بود و هر که را و در جهان و صفت شفت
باری از هر کس سخن و یک گفت من بکر کار جهان چون زیست شد و دوش
بر صفتی خود هم از آن شاه کلام و سق سق از هر سق از م تمام من و صفت حرف تو
و ایم کلام است عقل و کفان است عا و کلام و عا و و سق است خوردن مال
معال و عا و آن است در صفت بل مال و عا و عا و آن کل اکل و ترک اکل و عا و عا
از دین بر این یافت که زیست بکنایست با عا و عا و خود در ام مشورت کرد و صفت
دست و عا و آن در صفت بل مال و عا و عا و آن کل اکل و ترک اکل و عا و عا
از دین بر این یافت که زیست بکنایست با عا و عا و خود در ام مشورت کرد و صفت
صدیق گفت شاهان مصری دست خود را بجای ترجیح بریدند و از تالشین

برده چیت

بر داشت و در از مصر صفت با بکنایست با عا و عا و خود در ام مشورت کرد و صفت
باید است شوری در دل سوزن عشق شکسته و بر دوش و شاه ولایت
نخ صبر از سقستان و عاشقان که در سقش سر را شاره آنگاه از عشق را
است با و کرد و چون در کرم با و در کلاب و دوش و در آن شاه و از شتاب و دوش
از آن تمام من و صفت بل مال و عا و عا و آن کل اکل و ترک اکل و عا و عا
نوشین را کرد و در ام مشورت کرد و عا و عا و آن کل اکل و ترک اکل و عا و عا
و دوش و از آن شاه کلام و سق سق از هر سق از م تمام من و صفت حرف تو
و ایم کلام است عقل و کفان است عا و کلام و عا و و سق است خوردن مال
معال و عا و آن است در صفت بل مال و عا و عا و آن کل اکل و ترک اکل و عا و عا
از دین بر این یافت که زیست بکنایست با عا و عا و خود در ام مشورت کرد و صفت
دست و عا و آن در صفت بل مال و عا و عا و آن کل اکل و ترک اکل و عا و عا
از دین بر این یافت که زیست بکنایست با عا و عا و خود در ام مشورت کرد و صفت
صدیق گفت شاهان مصری دست خود را بجای ترجیح بریدند و از تالشین

فدا گشتی مگر این چنین دلی است که تن سیمین این کو که تاب رخ زندان
کران ندارد دنیا با یک بروی نه که هم بر مجازان روایت ها ه من بگری
ساختند و بر دست یوسف گذاشتند و در برابر سترای سوار کردند و بدو را
سفر کرد و ایند و منادی در پیش روی یوسف ندا میکرد که نمرای غلامی که در
غیر خیانت گذین است پس زنجیرها بس کند پوشید و از خانه میرد به یوسف
رفت و در گوشه قرار گرفت و یوسف را بشنود و در قمار راه را بر سر
یوسف را بندد که زنجیرها بس سبیل بر سرهای است باید که ترش زنی کنی
و کرده بر ابرو زنی و سر و پیشانی از می و بجای پ و است نگر می
خندان و بگویند که بشش خفا که گشتان شوی یا از زندان میری خود شوی
ای یوسف زویرترین زنجیر است و از او حق با هم بر همان سیر است **و** زویرترین
حق جزو آنکه زنجیر نیست و آنکه زنجیر بود جز برای شیر نیست هر که را زنجیر عقیقی نیست
از برای دل ناله آورد و بر نزد و بر سرش تا شرفیت آورد و اند که چون یوسف
از برای زویرترین و در دند و بدو در سرش میگردانیدند و قریب بعد از هر مرد
به قطاره یوسف هر دو اندام و آن سنگ بر سینه میزدند و زندان او را با حق
نمیباشند و خوش و غوغا و ناله و فغان از نهاد خلق برخواست یکی گفت ای غم
این غریب بی راه کی میخفت فغان از حسرت این غریب بی راه کی دست بر سر میزد
که این دست که گردن و لبرن مشکین موی ز قید حسرت چرا باید زنجیر است و کرد

که در تن

که دست تبارش برین بود از روی آن است بطریق من چارست مردم مصر قاضی
میشد و عقبا شدند و در شورش و غوغا بودند که ناگاه عبور یوسف از کرداری
شد که زنجیرها با شفا زشته بود پس بزبان منادی جاری شد که **ای** غلام
من کنعان و این زنجیر غنایان یعنی این غلامیت از کنعان و غریز بر او غنایان
بر نیکی گفت جواب داد که **ای** غلام من غنایان و غنایان و غنایان
یعنی این سیری و گرفتاری من است از برای من غنایان و غنایان و غنایان
شدن تن من از این و بر من غنایان این ارشادی که جبریل یوسف را کرده و حقیقت
ارشادی بود زنجیرها که شایده نماید که خدای یوسف چنان فدایت که چون
از زندان و بند گردان میترسد و از نافرمانی و تیر سدی میترسد از بندگی
و خدایانی است یا کند که یوسف صدیقی را که پیغمبر عزاده بود بجهت بدایت زنجیر
مخلوق این بند را گردان بلا کرد و این قصه شورشی از مشایده اعمال زنجیر و غنایان
بر پاشد که هر منبر کرد و از شک و شورش و شورش و شورش و شورش و شورش و شورش
شورش و غوغای عامی شد بشام شورشی از شورش محتر فزون شورشی
چون شورش و در قیام خلق مصر و شام گریان سر میزدند و بر پیغمبر و که بر امام
بود پیغمبر از سلسله غنایان این از دود و خیر لای نامه ای شیمیان شورشی که در مصر
از مشایده اعمال یوسف در میان شستن و دیر از مرتبه فزون از آن بود شورشی
که در مشایده از مشایده اسیری نام زین غلامیت بر پاشد که ملک و غلامی

انسان درین شهر و بازار کویر آن خطه پیرین تیره و مست شرب و دانه آه اقام
 زمین العابدین که یوسف مصر و لایت بود در غل و در پیکر کشید و قدرت طایفه
 آنحضرت را بهر باغی تنه بدید و برادران و اعلام اسیر و غوار داخل شهر شام
 کردند و قاضایان و عثمان و موالیان و دوستان و بنایان و بکار آید
 و از زمین شورشی و غوغای با همان باب شد که شرح می توان داد و در قوه قدرت
 میانیت بخانی که از حضرت رسالت بود بخون و دل زداید و کینه
 فوجی را با بحد و ان زبان شهادت در آن کرد و مریت که تارن طلوع قبا
 آن بر کوزان را که اسیران آن محمد بودند و حسن شهر شام کردند و پسین بر وجهی که
 اسیران بود باز داشتند و این بسیاری که تفت قل شام بود در سری زابل
 شام نزدیک مامد و گفت که که شمار گشت و تهر مار از مردان شمار گشت
 و او برید و بر شام شد که در آن چون سخن آن بر چهره تمام شد حضرت مامدین
 فرمودند ای شیخ ای قرآن خوانده عرض کردی فرمود این یار خوانده قل است که
 ابراهیم الموده فی القربی فیه بود و یار قارب رسول خدا که حق مودت مار
 نزد رسالت قرار فرموده آید این یار خوانده و ات ذی القربی که گفت بی فرمود
 یار که حق فرمود و حق را داد که کند باز فرمود این یار خوانده و علموان
 فاق که محمد و رسول الله فی القربی گفت بی آنحضرت فرمود و قرب قریب حضرت است
 که حق تبارک آنحضرت قرار داده ایم و فرمود این یار خوانده انما یرید الله لیکون

عبد الرحمن

حکم الرحمن علی لیت و یطهرکم تطهیر عرض کرد بی آنست بود ایم علی بیت آنحضرت که حق
 شهادت طهارت داد و است چون آن چهره خود را شد عمامه ز سر برداشت و گفت
 و او طایفه این چلی دبی بود که من کردم و لعن بسیار برید و اتع او کرد و گفت
 العاقبه کردم و نیزارم از دشمنان آن محمد از حق و حسن و بیت آنحضرت تا غایت
 کردید و توبه قبول درگاه الله و چون این خبر بر نیاید رسید و الطلبد
 و قبل ساند بر همه و طهر و آنحضرت که در جراتهای شیری که در جنگ جل بر سرش
 بود و آنها کرد که آخر کی فدا شد اما مبین العابدین فرمود بدو وقت آن
 معلوم میشود که کی غلب است و او از آن کی گشت و در قیامت و چون آن
 با یوسف صرمت مبارک یارید میرسد و حضرت بنی هاشم و در شادی مامدین
 سعد بن ابی وقاص که فاجران را بکشته و مبین آن یارید و در دلمه و دست آنحضرت مامد
 زمین العابدین در آن را که کسی سخن فرمود در اینجا که سخن آن پدید آید و فرمود
 که بر خدا و خلق ظاهر است که فاجر است و ذریه او و لاد رسول الله که یوسف
 مصر را خواند و حال آنکه میدانستند که یوسف است یکفیتندین غلام عربیت
 پس چگونه بود و حال و دوستان و موالیان و شیعیان که اخبار تبارک و تعالی این مامد
 زمین العابدین می شناسند و میدهند که این است سبطی نسل نبی دم وین
 فرزند زاده سید عالم این است که یوسف مصر را از وی بدی است این است
 که در باب و قارایا در دست بخارتم که عادت فاطمه این است که ملایکه آسمان

و تمام ملکات اعلی و تحت و حاضر و غایب و دوزخ و بهشت و قضا و قدر و علم و قدرت
و یاری و دردی و هر چه میسر بود و با آنکه غلبه حضرت و شسته میفرمودند و تمام
مستحور و ذلیل **و** غرض از سر زانی بود که یوسف و از زندانی بوده است
از خلق و در عالم بی نیازه است از تاج کرامت سرفراز و کجاست میت نالده است
بهرین و دست زندان نداشت پس اینجا چون یوسف را در زندان غلامی خندان
دید و خندان او را شنید از سر برش برخواست و بجانب زندان باز پیغام داد
که طعام و شراب از یوسف باز دارد و وقتی که رفت گریه و شهادت می داد
بروند که یار یار بود و اینجا لبر و را که هم چنان دلدار بود و **و** گفت که
عاشق کی می توانی تو فرست دید بس شهره از که امین شده آن تهر است
گفت آن شهری که در آن دلبهرت و گریه زندان یار با شوقی قرین است آن
چه خود و سر برین که گنجش و در از با بهشت آن سخن که فرزند در سر نالان
زنجیر و لنگاره دیده شش خوبا چون بر بهار ما کین در سرش گشته و یک نیم
او زندان داشت و در کفایت آنکه غایم شد جو یا سمان زندانیم زلف
من زنجیر و پای ابد مباد و برنجیر این نیست مرا مگر کس باز او در غایت
بر زنجیر می مباد هیچ باز از غریزان ایفا داران یار و کما عاشق مشک از غایت
شد زندان یوسف و غایت داشت رسته عشق زنجیر است ملک و یار
درین و شمی بود و با ساقی و حبس و طریقت در آن که هر دو طعام و غایت

و در کینه

و او را بکشیدند و ساقی بهشت بهر طعام ملک از هر دو غل نمودند چون
ملک آوردند ساقی شیان شد افشای را زینهار کرد و جبار گفت و مرا بدین
کار داشت چون طعام از کجی نوزاید و ملک بهر ملک سرود ساقی جبار
مژدگان بر بند چون نهار بر زندان سپردند یوسف از غریزان میاورد و دود
زندان یکدیگر رسیدند یوسف و ساقی و جبار یکدیگر غل شد و دغل
همه غنیان چون یوسف و اسل زندان شدند آن بان شاد شدند از پیغم
از او کردند و خلاصی خود را از زندان نمیستند و چون شب شد با فری
یوسف استیلا چرخ داشتند و بنده از زندان عاشق روی یوسف شد و زنجیر
زندان آن گفتندی یوسف ترا دوست دارم گفت شمار کجا قسم میدهم که
من گذر یوسف گسید که درم مراد است و شش غریز بر زندان فرستاد اینجا
از او بدرد آفرود و هر شب بخار با هم ندی و نود افکار کردی و از فرقی از او
گرمی غریز را و زنجیری زندان باغی بود کما بی که بیگانه بیاید
وزنه آن آنکه تاجوب بکثرت یوسف روی و از او از او یوسف شکایت
عاسل نمودی پس یوسف و زندان تن میاورد کما بی پیدا و عسل در کمرستی
و کما بی کثرت زنجیری زندان در کمرستی با و از وقت داشتندی کما بی خوشی
سوت یوسف بهوش شدندی روزی یک که دست بهوش چقا و بهرین
مصور است جوای خوش سورتی آمد و سرش از این گرفت و دست را کفایتی

از پشت به باغ او دستش را باز داشت و یوسف گفت ای جوهری از عصمت میان
 من و تو بمان چه کار ده جبریل گفت ای کریم من کریم خدین منال که با تو تو
 تو گفتی زندان دست تو را مرا داشت زندان تو برسد ای من جبریل که هر
 همراه داشت در آن یوسف گذاشت یوسف خود بر علم تعبیر و علم و سبب
 پدید آمدن جبریل گفت ای یوسف حق این علم را بسبب حاجت تو کرده چون خیال
 تمام شد آن دو غلام که خوابیده بودند میگویند خواب ندیده بودند و در
 هر یک خوابی ذکر نمودند ساقی گفت ای یوسف خوابیدیم که اگر تازه از دست
 پید می و غیبت می و در وقت کرد می و ملک و می خیار گفت من دیدم ستون
 این بودی و من آن بی چشم پس رسیدن کریم بر سر نهاد و حق پایش ملک بر
 مرغان از هوا در آمدند و آن را بر سر من ریزد چون خواهر من که در
 یوسف گفت اگر تاویل اینها را گویم می از شما غمناک شود و من آنچه گویم راست
 گفتند که دلیل قرارت میگوئی یوسف گفت دلیل آنکه گویم که فرد زندان
 بر خیزد و طعام و مقدار باشد و چک زبانش برآورد و چهار صد کس در زندان
 بودند و دیگر روز طعام آوردند همان بود که یوسف گفته بود گفتند تو از کجا
 اینها را گفتی گفت پروردگار من من بگویم کرده است سبحانی که از اینها را گفت
 کردم و دین پدر را محاطت کردم و این فصل غفیر است که مردمان از من بهر
 شنیدن از زندان تمام می یوسف عمت بار کردند و بخدا ایمان آوردند و بیعت

یوسف فراد

یوسف آفرید و یوسف گفت زندان در دست من است هر که خواهد از زندان
 برود و هر که خواهد بماند من زندان گفتند که اگر تو خواهی ما را با تو آفری
 اما پس بود که فرادمان زندان آوردند یوسف گفت پروردگار من قادر است
 با نیک و بد است شما را تبدیل کند سیاه را سفید و سفید را سیاه کند و هر را چون
 خواهد امر را بر هر کسی بخشیش فتن کرد که دل خیال داشتند یوسف دو دعا
 کرد و صورت آنها تبدیل شد و رفتند و چهار صد کس گفتند که ما از تو مدعی
 زندان را با تو و منم و داریم از خانه خود تری سعادت نه اینکه زندان را با تو
 اختیار کرد و دلیل محارقت شدند آنها را بود ایمان و حقین خالص تو هم کریم
 می شناسم ز و لیا و بهتر از من زمره اهل خانه است کوی راست کار است کار
 نیک قول نیک روی نیک کار و صفشان و زلفشان و قول افزون قدرشان
 از همه و عقل و برون هر کجی شای در تسلیم و فاد مینوی در دیار چندی شهر
 مشهور اندر فاقین تیار و سلطان مطلقان چنین آنکه روی که چون لشکر
 و دشمن خود را که دست نهادند و فزون نصرت خود کردند و امیر امانت را احاطه
 نمودند و گفتند فرمود که من شما را رخصت دادم که بروید که هر جماعت با من
 کار دارند و بغیر از من و حساب من متعوض کسی در این عهد نخواهند شد این
 عرض نمودند که باین رسول آمدند که کان با بد ما را اگر از تو بد شویم بقتضای
 نیست بجز اگر کان خود را شاک کنیم **تو** تو غریب مصر و کان با صبر این یوسفی تو با

ما به هم آمدیم و جان تو بی جان پاک را همه جان تو بی جمیع عالم قطره و دنیا
 سین ما سوسه ای اندر وید و دنیا سیدین قطره را در سوسه و دریا بود و در کار
 میل برضیا بود و پس بعد از آنکه دینا را ولایت کنی نمود شروع به تیر
 سبب نمود که ساقی بر سر کار خود و دو مقرب بارگاه ملک شود و خبر از بار سر
 در گشت و بر سر دوزخ و غیره شش طغیان شود و کجی از دنیا گفت خواب بود
 و غیره قوی فروغ است و یوسف گفت قتی لا مرفیت فیسان یعنی تیر بر یکدیگر تمام
 خواب باشد است و خواه در دفع **قوله** کجی کامل بر زبان آید است ثم میکی بر لوح
 این چشم که جان بخشد اگر گشت و است نام است و دست و دست
 خدمت در دوزخ و دیگر در بارگاه ملک است و خیانت ساقی و طبلخ
 شد و امیر بادشاهی بر دوقی تصویرت گرفت طبلخ را بردار کشیدند و ساقی
 به نسبت ساقی مقرر داشت چون کما شستگان ملک طلب ساقی ماند ساقی یوسف
 و دوا کرده که بر دگفت ذکر و قی غم در یک مرایا و کن نزد خداوند خود
 که جان عمر بر اینکاه نرزدن بر دمی تا مر از زندان نجات و ساقی قبول کرد
 و گشت طاعت بچشم گذشت **قوله** نگوشتا و قی که هر دو مان دوست و دوزخی
 سوسه آن ز می که دست کرد کار نامدار از هفتل خوشی فرعما آورده اصل
 خوشی قطره را در سوسه دریا شود و در کار میل برضیا شود من و فضل کار
 فافین هم که کرد و در بارگاه حسین یوسف مصر و لا کرد و و این نادوی

معمین

معمین جبرئیل و مقبلی را در بند و در کرمانه میانی را شود جانی فواخک را
 طاهر می شود و چون عجب ری آسمان فرساست و ساقی چون مجرم نبود بارگاه
 ملک و دوباره محرم شد جبرئیل از در بربط یوسف زل شد و یوسف را
 گوشه زندان برد و ریخود را زمین اول دستکش شد تا غنچه و دیگر مکنت ای
 فرو کرد مکنت گفت و چیر می گفت غنچه سیوم زمین را چیدن بر میزد و یوسف
 مکنت فرو کرد تا غنچه بنظم کافعی دید جبرئیل چو در بران سسک ز دشکانت
 کرمی را دید یوسف که بر کبر نری در دهن دارد و میگوید یای یای که زهر پاکیزه
 گفت ای یوسف حق تو را سلام میسراند و میگوید که شرم از من نداشتی که از ملک
 زان مستحقات حتی بعتت و جلال که مکنت سال گیرا و دشمن در زندان است
 یوسف ازین سخن عقاب بنیر رسید و از جبرئیل پرسید که ای بعد ازین حق تو را
 راضی خواهد شد گفت ای یوسف گفت رضای خدا باشد سال در زندان شمر باکم
 نیست **قوله** رضای و مر از زندان خوش است در و اگر است پدیدمان خوش
 که نخواهد او را وصل در دهن من نخواهم وصل همچون خوش است او را چو ابدی
 کران دلم دید و یوسف همین کران خوش است بهتر از یوسف حسین است
 گفت سخته درگاه جانان جان خوش است هر که از زندان ملک است در میانی
 عشق حق قران خوش است پس ساقی فراموش کرد و ذکر یوسف را که قال
 تعالی فافین هم که کرد و در بارگاه حسین فی السبعین و این نادوی که یوسف

پنج سال باقی در زندان بود و هفت سال بعد از آن صاعی ساقی از زندان پناه
 نیاورد و درین وقت شب در ور میگردید یکی از میان تنگ نماندند
 ای یوسف ایستاد و گریه کرد و تا ما آسائینی باشد چون اینجا را ازین خبر داد
 خبر نمودند او را و زندان را صاعی از خالی کردند و در یک شب با عمامه کشودند و متفرق
 داشتند که یوسف را در پیش و در کتفشانید تا مشغول شدن مردم شود و گریه
 کنند و مردم را می پدید آید قضایان در کتف یوسف کفان زدند و یوسف چون
 در پیشان چوشت از گرفت هر شب در زمین میخوابید و کاهی پیام میآید
 یا فرستادی شب نشسته بود و دیده بر راه سفار داشت که اعرابی را دید و تیری
 سوار و شتر را طاعت اعرابی کشید و نظر یوسف را به خید اعرابی و را به امید
 قایده کرد و زمام او را گرفت و آن را قایده تا بر ابر یوسف بستاده و سلام کرد
 گفت ای نور دیده خلیل الله و فرزانه پسندیده و مصلحت انداز کفان مبرم و به
 کفان میرم اگر گفتمی داری بگو یوسف چون آمد و پدر و کفان را شنید از راه را برگرد
 که گاه اعرابی از خالی شتر در رسید و عصای خود را در کشید و بسوی شتر زد
 و دید که او را بزند بگم الخ و صاعی را می و اگر گرفت بنوعیکه حرکت نتوانست
 نمود یوسف گفت ایخ العرب میانی و بجا میرود گفت از کفان میایم
 و به مردم یوسف گفت شتر تو را بکفان در که ام چرا که چیده گفت چرا که
 ال یعقوب گفت ای اعرابی و کفان هیچ درختی نمی شناسی که ده از ده شاخ

دست برد

یعقوب

داشت باشد و یک تن جان جانشه داشت که از خرقان شاخ آمد و دست میگردید
 اعرابی گفت اینجا میگردی صورت حال اینست که دو از ده سپرداشت کی از آنجا
 غایب شد و او شب در راه را می کشید و بر سر راه چهار راه پست لاجالی سانه
 و هر که از آنجا میگذرد و سرخ یوسف گم گشته خود را میگردید یوسف گفت ای اعرابی غم
 جلدی گفت متاعی آورده ام بهر غیر و ششم از زمین جاکفان میرودم یوسف
 گفت نفع تو را این معالجه است اعرابی گفت صد ده هم یوسف و از ده قوی
 و او گفت که حقیت است نه در دهم بود گفت زمین جاکفان برده و یوسف
 بگو که من رسول غریبم بوی تو که دعا و حق غریبان و سیرن و در قاده کان
 از کنار دارد و انده کافان از وفات در کتبی اعرابی گفت هم تو صیت یوسف گفت
 مرا از کتبی غم نیست تا از شمال من تیری برگیرش و بگوئی تفریق نه زانالی
 بصورت همین بود و در کتف زاب دیده افتاد و چای اعرابی چون مباحثه خانه
 یعقوب بر سر کتف تا پاسی از شب بگذرد و یوسف غم منم نشیند در کتف
 آن غیر غم خون شود سلام کن که ای یعقوب غریب تو سلام میرساند و میگوید
 قرص صورت و درم شب و در کریان و مالان و از آنش حرمان سوزانم
 و متاع دعا می غیر غم اعرابی گفت زمین مرا گرفته است و را می کشد یوسف گفت
 از قصه دن شتر برگرد تا زمین ترا را کند اعرابی از قصه دن شتر گشت زمین و را
 را که میروی یوسف و دیده و ششده جمال و کردید و قوت ز برداشت و در کفان

گذاشت و یوسف نظر حضرت بدینال عربی داشتی و جوی شک خونین از دیده بد
گذاشتی و گشتی کا شمس تاومی بودم و راه کعبه قرب بدر می نمودم **لعل** کعبه شمره یک
بدوران در حجر بدشت مذکرین دان یک کجا زود و گریان دان یک در مصر بود
نان دان فله کعبه شمس شرب دان یوسف هجره کعبه شمس عربی بدو کعبه
یوسف کعبه بود و عیسی شمس بدشت حجرن یعیوب رسید و شرفیاب نمود
گردید و سرنگ داشت **لعل** کعبه یعیوب بر آستان او جوی کاستان بدو شمس
رسید یک گشت ای عربی شمس زانکه شمس دان وادی و دوری زشادی برادریم
اکنون که و چاهت داری گشت من از ان جوان مقتصد و رسیدم از تو توقع داری
خبر می دارم مقتصد گفت خداوند اسکات موثر بر وی سان گردن شمس عربی
بجز در راه کعبه شمس یکم جوان کا م من بودم و صاحب خود را نزد
ولایت گردم و دعای دحق من کن مقتصد گفت خداوند این تا و زانکه شمس
گردان عربی گشت ای ازین جوان عایش این بود که تا دعای کنی و جمل
و دوستان برسد پس حضرت یعیوب مشغول دعا گردید و دعای و را عابت فرمود
و ملک ربان خواهد یافت **لعل** ای فی المناجم سبع قبرت شان یا فلان
سبع عارف و سبع سبوت خضر و زنا بیات یا ایها الملا اقول ان کتم لک و یا
قبر و نفعی ملک ان صباحی که در شب انجا بر آید و بود کا جهان و صبر
علیه کعبه کعبه بدشت یکم در خواهد دیدم که گفت کا فرم که از جوی شمس یکم

82/62

و چون در آن زمان بخت کا و لاغر و کینه های ایشان سج ز یاد داشت و در مبدع مکتب خوشه
نبرد و تازه که دشمنای او بسته شده بود و بخت خوشه و کینه شک دیدم و نمی بیند
و در او دیده پس خوشه های شک بر آن خوشه های نبرد و در آنها زویر که کرد و در او
که شام میزد از روی علم هر یک یک خواب را که جهان و معجزان گفتند که این خواب
شوریده است که تپنده در ملک زویر گرفت و ختم شده و ساقی را از خدمت یوسف
خوار و در وقت ملک و زنده آن کیست که علم تقیر میزند و در خدمت تاز و در اول
که در میان ملک خوشه وقت شده و در خدمت و اداسی تاز و یوسف در خواب ملک
گفت پس طلب تقیر نمود و یوسف گفت که شما سال از رعیت خود کمتر گیس و این و این را
گزارید و در خوشه تاز را سبب یافت می باشد پس آن غلام تاز بان خوشه و خیره که سینه
تاز که یک عدد حاجت را بخیر بخورید و این از آن سپای پس از آن بخت سال شدی
که بخورید از آن خبری که خیره نموده و از پیش که اندکی که از برای ختم باید پس باید
معه از آن سالها و غلام را خانی غمت سازد خبر خبری چون ساقی تقیر شنید و معروض
ملک پسندید و خواست خود موافق از یوسف بشود و هر که که حضرت یوسف را پادشاه
چون فرستاده ملک نزد یوسف را فرمود که من از زنده آن مردن دنیا تیرم آنان
مصر و این حقیقت بخود را ملک عرض کنند ملک باضا از زمان مصر که یوسف را توفیق
و دستهای خود را بعضی تر بر قطع کرد و نام نمود و نام نهاد و بعضی حضرت و بعضی
و از آنرا بخیر عترت نمود که یوسف را بخود و عورت کرد و یوسف را بی نشانی عظمی

در ملک از یوسف پادشاه که هر چه گشتی شنیدی و او را معصوم از گناه دیدی چون
 یوسف از نیت بری شد و صفی شد و برودن آمدن از زندان تا گفت از زندان برود
 میاید به شرط که غنای آن زمان پس پادشاه را خلاصی حاصل شود و ملک بهر نمود
 تا بعد از آنکه یوسف را کردند خلاصی ملکی را نمود یوسف از ملک ریان
 قبول نمود و محمد مصطفی نجات محبت را از ملک ریان طلب نمود و شفاعت و از قبول
 فرمود و یوسف باعث نجات زندانیان شد و حسین باعث نجات مومنان و جنان
 از عذاب نیزان شد **نورانی** حسین ای یوسف مصر و خانه مصر تو شد که در قرب عده
 یوسف مصری توانی با مصریان تو نجات هر مهربانان حکم تو با نیست ریان
 آنچه میخواهی تو میخواهی ملک در ملک در خانه کن زندانیان و وارنده در نیت
 رنج و همان رنج ما زندانیان همان تو از زندان و وصل همان تو ای جانش
 آنکس که از گناه کردی و پادشاه از زندان را نیکو ریان فرمود تا یوسف را
 بجام برود و خدمت کن بانی فرستاد فرمود تا مسرا پادشاه استند و از زندان
 ملک بهار فرسنگ بود و تا نرفته و به پای قلون نیت و اندوخته به
 سوار بر پشتند و از آنجا که در داره شهر بود تا زندان صفا کشیدند و طبل خوان
 و طبلان و از بر کشیدند و چون یوسف سوار شد از طرف و با هم برادران
 بنا کردند دست بست و در سر و چون کل ناله تا بارگاه ملک ریان برودند
نورانی یوسفی را می شناسم من بجام که ایدین یوسف با قیاس غلام مصر نیت

هر دو از همان حق پادشاه مصران و یوسفان مصر قهری ملین تا مدار حق
 شد آنکه و حسین چون بر زندان شد با یوسفان ملک سایه باش بود طایق ملک
 طاعتش برین ملک پاک و سرخی رویش بخون پاک و از ملک و زمین و
 بود هر باش برودن نصد برادر و حضرت که چون یوسف مصراحت و شهادت
 یعنی جناب شهادت لب از زندان مبارگاه قرب ملک ریان میشد ساقی بریم
 رسالت روح الامین نزد او شد که حق ترا سلام میرساند که ای یوسف مصر و
 که گمان کنده و شام برین ترا و در از پادشاه تو را کن کرد و تورا هم در با هم
 معصوم و معصوم و در دنده و هر دوت زنجیری و دست و امر عصمت را از دست
 نادی و زندان و مبارگاه غضب رحمان هیچ دادی از زندان همان مبارگاه
 ملک ریان و ای که فریضه دولت سر میرا تو معصوم و ای هم و یوسف و نیت
 که گشتان زندان و حبس ترا که طلب قرب لغز زبانه بود و فرمان ازادی
 صا و در کرد و مبارگاه و جلال ملک نیاور پس ملک و روحانیان و ارجح
 انبیا و اولی و مقربین ساکنین صوامع ملکات که گمان مجامع جبروت کردند میان
 ملا و اصلی و حدت میان عالم بالا آن یوسف نیت فریضه بانی را دست بست
 و چون ملک ریان برودند و عرش عظیم بان گری نیت و اندوخته و نیت
 که گشت در جانب تر غلام تاده و نظر میکند بی میان و ذاکران و ازین
 در ایشان خود **نورانی** من یقین دارم که گشت و بجام چون بر کشید از این تر غلام

بر من بزرگواران این مکان هم قطریا کند در این زمان مکنه او با کیر بس
 فیض عالم و برای هر کس است حق سبحانه و تعالی چهار کس را در قرآن مجید
 نامیده است دریس و ابراهیم و مریم و یوسف اما دریس و ابراهیم و ادریس و ادریس
 فی کتاب و دریس از کان صدقین است اما ابراهیم و ادریس و ادریس و ادریس
 از کان صدقین اما مریم و ام صدیق و ادریس و ادریس و ادریس و ادریس
 ابراهیم و مریم و ادریس و ادریس و ادریس و ادریس و ادریس و ادریس
 مسلم است صدق قول شما مبر بربت صادق و شوق و شوق در باره خیر الانام
 جمعی گفته اند که از نامی بهتر است بهتر و بدو ثابت بخلاق از خاص و عام
 قول و فصل و او بعد از ذوالحق در دست حکمای و همه حکم ترا در حکم عالم
 وانی میرا دهستی ملتی مرضی و فاطمه و سبطین او با نام خواصان
 سلطان مظلومی که نام و حسین و ادریس و ادریس و ادریس و ادریس
 و یوسف از جمیع اهل کتاب سوره یوسف حسین و ادریس و ادریس و ادریس
 از اگرین فصلی از آن سوره شده آید و دیگر را از بخوانم یا امینا الذین آمنوا
 که نروم الصادقین این را تفرقه امر است که باشد عباد و یا حضرت و این را
 که باشد عباد و یا الفین حضرت حکم آن الله مع الصادقین حق است و صدق
 گفته اند علی اکبر و این که با و راست گویم با فداست هر که با و بپایان حق
 جد است و رست گویم با فداست و راست است که راست کافش و رست

خون او سرخی عنوان و فداست سرخ و فداست سرخی است و فداست سرخی است
 و احب از او و فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ
 گفت که فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ
 رسید سلام کرد و فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ
 گرفت و فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ
 عربی و اعراب و فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ
 جمعی است پس از آنکه عربی لغت عربی نقل از ملک را و اگر ملک گفت این
 زبان گفت این زبان پیران من است و بی سیکید که ملک فداست سرخ
 و بعد از این که فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ
 سی و سه سال بود ملک چون بچال و کمال و فداست سرخ و فداست سرخ
 این کسی است که فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ
 از فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ
 همین باشد و فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ
 تبکاستند و از آن پیران آمدند و با بیستای نهایی را شیر قور و نه با فداست سرخ
 و از حسن و نه با فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ و فداست سرخ
 به باشد و از میان کل و لا میفت کما لا غرر با فداست سرخ و فداست سرخ
 داشت سپیده و بی شیر و پستان هر یک دندان و نه داشت چون دندان

بود و منجا میگویند دل از دیده بوشندان چنان میگردد که هرگز از خود نخواهد
 بگذرد و خوشیهای آنکه در دست و درین جنت می دیدم که در باغهای
 از کسوت روزگار و خاک نشین و خاکسار میگویند زینای من است بماند که بخیر
 این سخن گفتی و یوسف گفت معاذ الله ایها المصنوع **لولا** که از جام کبر و متی نبود و در قید
 غم و غلبه و تنگی نبود و چون غمت شود دست بدلد و قوی خوشش آنکه کسی سستی نبرد
 آورد و نه که غمت یوسف را که چنانچه غم از آن و تو غم از بودی خزان و سبای خزان
 سبای خزان و غم از خزان و صدقات کی خزان و تخلیفات مقدر و است و نفعه و غلظت
 زینا را از انبار خواص و کفاف رساند پس گفت ای زینا در جنت صبر کردم و دست
 رسیدم تو در وقت صبر کن که بدست رسی زینا گفت و در جوانی رسیدم به پیری
 چون رسم پس زینا برای خود شد و هر شب بدین وضع که یوسف را دیده بود آمدی
 و خاک نمیشد و باید و کشیدی از سببان رسیدی گفت **لولا** که ره دوست من
 اهل خانه است که هرگز بر سر من خاک دوست چون دست رسم نیست بود و در وقت
 دویم غالی که رسیده بر آن کف است فعل است که زینا نامه نوشت و از دست
 محبت و دانی بجهت در جهان خواست جواب داد که صبر **لولا** صبر و در غمتان زود
 صبر را بگفت و فاست عاشق از صبر می پاست این بود و در زمان **لولا**
 این کرده از آن شدیدی از جهنده گامان از صبر کردن سر بلند شد با این حرف خوب
 و نشین سبب در قرآن بکتاب العنبرین و مقرر این قوم میدانی که گیت

افشا

افشا بر منی و در ولایت **لولا** و درین یوسف مصر و فادشاه صابران کر بلا
 آنکه یوسف صبر از **لولا** و منتهی با محبت تن زد و دسته آنکه آن در عصمت و بخت
 که در من یوسف را از دست به پس زینا کوتا کرد و در فاجعه مات بر روی حضرت
 یوسف گفت و بی **لولا** یوسف را در میان **لولا** و در یوسف سخن گفت ای جوان
 آورد و ذکر روزی یعنی ذکر شد یوسف را که بسیار عظمت و دستکار و سوار شد
 و به است مکان زینا بر گشت زینا که بگزید که دست امر و در زمان است که باز در
 گری و یوسف از م بدست یوسف طرح منازعه در اندازم چون یوسف نزدیک نیکو
 آواز بر آورد که یا یوسف سخن لای انگار که تو زنی آن قف ساخته و لا تعیب علی منی
 ای یوسف سخن آنکه عزیز کرد و مرا و دلیل کرد مرا ساقی تو قف کن و نگذری از من حضرت
 یوسف را که بگفت زینا گفت جواب من که با دولت دست در غم نشکنند بیا بمان
 فراموش کنستند یوسف گفت ای زینا کج زنت که گفت به بهای تو و او گفت
 حشمت و جلالت و شکست در رسم کوی و فای تو نهادم گفت غم و شوق و شکست
 پیش گفت در شکست آب و پادیده م بر گفت گفت شکست شکست و شکست
 کس پس شکست بجز گفت صحنی که پیش میگردی گفت شکست گفت شکست که یوسف
 میور زیدی گفت شکست بر فانی بر صدق و عوامی خود دار گفت تا زیارت را
 بر نزد من از متابعتی هر سازم حضرت یوسف تا زینا پیش پیش بر زینا ای کشید و پیش
 تا بماند رسید و تا زینا بدست و دست حضرت یوسف رسید و متاثر گردید و یوسف

مومن الا فینفس کا فرقہ الا انما فہما اسکت علی دی لغنی بحسب مودی نیست
کہ در نہاد و فینفس کا فرقہ نہ کہ میں من مسلمان شد چون حضرت رسالت
مہربت کردی کہ وہ ان سفر ہجرت کردی فرمودی و جہا من مہجدا الا اصغر الی ہذا
الا کہ لغنی ہی بندہ بکفر تو اذین ملکہ من الحاکم ربیع ریاست از نام مہجرت
مرکش فینفس کا فرقہ کہ اگر تو انکشی و تراوی می ربیع شدت بکفر و فینفس
امین تمہد شوم کہ شہر ہی برہر کہ ان معصوم کن و ذریعہ ہی حلاق و رتبہ
تاشدی از لطف بزدان کامیاب دست از عصیان حق کو تہ کہ خوش بود مصداق
شاہ کن دھم طاعت در زبان و دل کا بہ حاصل و عنایت بر شہر و شہر و
و دولت کامیاب بندہ ت کہ مذکور جمہاب چون ویسٹ بہت سال و مصداق
و حوالی زراعت کرد و حاصل زراعت و کتبہ بنوالی نہاد و مصداق و زراعت
و از لغنی حق رغبت کرد و مذکور شد و زراعتی بدیدہ کہ کامی خلق از بندگی
فرید خدمت را وی بخشید و وہ مذکور کہ ان لغنی نعمت خلق بسیار شد اول سال
قسط انکار دندہ ای معشر الناس ان انما فی سبط الحق علیک مبین و در او
منقولہ کہ در ہم شہر کہ اول سال قسط و وجہ بر خلق غلاب شد حتی کہ ملک ربان اتر
برخواست و طعام خوش تر و کار کاہ و شیرین تر کاہ فی الغرض انی از مطلق بکفر
میتا و موجودہ از سر خاستہ ملک گفت بنی طعام بنیکہ در وقت کہ بکہ گفتند و
میتا فرمود ملک ویسٹ از طلبید و پرسید کہ تو بدستی کہ من در وقت شب

[illegible]

کرد و مصر را باز داد و نمود و در غارت خزانیت از خوف نشود و اگر که خدای
عصمت و عفاف نمود و این را پس از این طریقت جوین جهان بوی نریخت و
و در بعضی از کتب است که در سال قیامت علقه در بار ماند و گرسنه بود
قدرت حق سبحان را خلق هر که جمال و یوسف کرد گرسنه نشود و در می نماید و متغذی
کرد و خلق مصر را بصری و سیاهی پیدا زن و مرد و صغیر و کبر منزه و از او مصر
عبادت می نمودند و هر که در کشتن آن ملک اقدار بود و بصری حاضر شد چون یوسف
بر تخت قرار گرفت و دوست که برده برادر که کاه از دور دید که بر می صافی در
و میاید و یوسف گفت ای مردان ساعتی بگریزید این بر میاید و از شاه جمال و یوسف
نما چون آن بر رسید حجاب از رخسار یوسف برداشتند و دیگر گریه گریان بر نهاده جمال
یوسف را این شکر ظاهر کرد **و دید** که یوسف که از دیدار آن مردون غایب شده
و در غایت آن مصر را بر سر داشت و کرد و جمیع را از منزه کی از کرد و یوسف را
می شناسم من گران خلق فخر است از این زمان با گرانست حمد زابل تیر
هر که در مصر و انانی عزیزان با شکر بر روی زمین هر که را هست اندک است این
کجی که با شکر است و این صورت است و دید که کجی که با شکر است و منظور است
کجی که با شکر است و یوسف که کجی که با شکر است و منظور است و معادون
کجی که با شکر است و یوسف که کجی که با شکر است و منظور است و معادون
عشق و دل نزل است و دین مردن جمال یوسف را شنیدی و بصل شدن گریه گریان

ب

سبب دین از این سبب که اگر مرد مصر از دین جمال یوسف و دین طبع این
کشیدند سبب چندی بود که از شاه جمال و حسین طبع از جان کرد و در صفا
با دوان شد و خلق مصر جان بطلان دین یوسف و دوان دوان آمد و فوجی
از اهل خان بطلان یوسف و دوان پیش و بر تعقیف و این شد **و در** و فوجی از خردی
کامیاب آن بعد از آن که در حجاب خلق مصر از آن رسیدند می زبان
و خلق از این پیش و دوان و سبب این از بر تو مصر جان و غرت محمد صاف
بجای قرب ملک این بود و همیشه با بیجان تا به طهران و در مصر جان و غرت
ملک ریان علی الاصل است **و در** هر چه میاید و از شاه جمال و یوسف
افراد گریه و یوسف که مصر را دیدم و گفتار و در دستان و کجی که
میکنم این کلام با دین از مصر بر مرد و دین **و در** **و در** **و در**
با یوسف علی السلام بسم الله الرحمن الرحیم حمد مخصوص ملک عزیزت اعز
المستحقین و الامایان و ذوالالقین بالعصیان جعل المغان و حبا للملک و الزوال
و غیره و مودت الملک و الزوال مودت الملک و الزوال مودت الملک و الزوال
آن دین است که ملک با شکر است و با شکر است و غرت داده و باب
هر از غرت و دین فرستاده **و در** یوسف صدق را کرد و غرت شد غرت
متر بل منبر زانچه او از فضل حق کاه کرده هم از آن کاهی در شاه کرده که میگویم
آگاه را که در مصر عزت شاه را در کجی که با شکر است و غرت شده بر بر شکر است

کند و نه بر پا و غیر از خانه کوشان کرد و دیار گریه و غم ایشان را در شای بود و نه
کوی کاهی بود و نه شای از او است و چون برادرهای یوسف مشاء و رده و دیار
از قتل و غلام در جهان شمرده و کجایان رسید که کجایان عمو و اولا و تصحیح
شکسته و از او جودنی اندازد ملک مصر را شنیدند و از پدر خست طلبیدند که بفرستد
و در ملک ملک روزه ملک تحصیل قوی بجهت کجایان منازعت یوسف این کجایان
بود و خود کجایان است و ده سپرد و کجایان رخصت داد و ده کجایان مصر را از ملک تحصیل
طعامی نمایند پس هر یک را شتری و بعضی از شتران که کرده که بجهت فرستاده شد
کنک و غیر و مسال نهاد و ده روز فرستاده بود که بجهت این بین مقرر شد و ده
براه که استند و رده اند که بجهت این روز و در برادران یوسف بفرستاده و ده
روز دیگر از دست مصر رسید و یوسف و نسبت کجایان در ده روز مسافر بود و یوسف
با شتران شترانی که برادرانش تحصیل مصر میداد و در موعود یوسف بفرستاده و ده
شماره کرد و ده روز بر کجایان است و چون اسی فرستاده و ده روز رسید و ده
کرد و برادران خود دید که هر یک چهار شتری برداشته اند و ده میان هر یک
و ده روزان خود را که در مشاده و در جمال شتران حیران شده گفتند و ده جوان
و ده ملک یوسف که بجهت روزه که بفرستاده و ده یوسف را سپرد و ده شتران
بر دست است و ده بفرستاده و ده روزان ده جوان میگرد و کجایان طاعت پر است
و ده بفرستاده و ده یوسف که شتران بفرستاده و ده برسد که کجایان پیر میگرد و ده
جوان

جوان که هر یک و ده سپرد و ده شتران بسیار را در میدان و ده بفرستاده و ده
ناب شد و ده بفرستاده و ده شتران بسیار را در میدان و ده بفرستاده و ده
حال این ده جوان را از منیدند و ده یوسف که بفرستاده و ده جوان را که میفرستاده و ده
تواند و ده شتران را در میدان و ده بفرستاده و ده جوان را که میفرستاده و ده
بفرستاده و ده شتران را در میدان و ده بفرستاده و ده جوان را که میفرستاده و ده
در میان کجایان و ده یوسف که بفرستاده و ده جوان را که میفرستاده و ده
برادر و ده شتران را در میدان و ده بفرستاده و ده جوان را که میفرستاده و ده
و ده شتران را در میان کجایان و ده بفرستاده و ده جوان را که میفرستاده و ده
حال شتران را در میان کجایان و ده بفرستاده و ده جوان را که میفرستاده و ده
ترکم میفرستاده و ده شتران را در میان کجایان و ده بفرستاده و ده جوان را که میفرستاده و ده
و ده شتران را در میان کجایان و ده بفرستاده و ده جوان را که میفرستاده و ده
یعقوب و ده شتران را در میان کجایان و ده بفرستاده و ده جوان را که میفرستاده و ده
برادر و ده شتران را در میان کجایان و ده بفرستاده و ده جوان را که میفرستاده و ده
در روز و ده شتران را در میان کجایان و ده بفرستاده و ده جوان را که میفرستاده و ده
از ده بفرستاده و ده شتران را در میان کجایان و ده بفرستاده و ده جوان را که میفرستاده و ده
و ده شتران را در میان کجایان و ده بفرستاده و ده جوان را که میفرستاده و ده
بر دست است و ده بفرستاده و ده روزان ده جوان میگرد و کجایان طاعت پر است
و ده بفرستاده و ده یوسف که شتران بفرستاده و ده برسد که کجایان پیر میگرد و ده
جوان

خلاصه و نموداری همین که گویا درین جهت قرار داد و در ستاد و گنجایان
چون این دیر بر میست و هر وقت مدد و این جنگ و لباس و دولت و اساس و دیده دل
کر و دیده دل و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
و شرف است و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
تقریبی را باین سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
دولت و اساس و سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
روان است و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
محبوب است و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
ملک است و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
گشای است و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
نزدیک است و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
کمال است و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
که در این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
بر این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت

چون در

مهر و پرت و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
گشای است و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
نزدیک است و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
کمال است و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
و این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
که در این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت
بر این سبب و خفت و زنده است که این سبب و خفت بود و در سبب و خفت

شاه و ازان می و محروم ماند پس چون مباد از راه گذارند گفتند این بنده را
خست داد و بدو است که یعقوب و یوسف را برادران سپهر و چهل ساله فراق و غم
کردند بر این که که یوسف و بدو است قبال یوسف و همراه و دید باری چون را و در حق
کردند خست و بود که در ملک اهل میا و در مدینه و در حضرت یعقوب میگفت
گفتندی در شب که یوسف و یعقوب گفت ای فرزندان شهادتین کار اهل کرم
می پسند و من در دولت شادان هرگاه که نزد ملک می بود بصاحت شادان و نیکو دیر
که دست ملک است که چون کسی را مورد حسن بخواهند معافان او را قبول میکنند
و الحال شما سوگند می نماید که این بنده را برادر و در نزد حق تعالی مورد بازخواست
باشید بسیار با این بنده سوگند می نمودند که هرگاه که در این دنیا و دریم با حق تعالی
تجدد طاعتی می خایست کرده باشیم یعقوب خوشدلان ملک مصر داشت و هرگز در این
بین داد و گفت ملک را از من عفو سلام برسان و ملک را از احوال من پرسیده بود
بفرزید که اگر خرج من از قبول در قیامت است و از بیم تشنگی و دفع آفات من
از حیران و یوسف است که او را که کی از من جدا کرد و من ندانم که او در کجا است
و در راه ما می است و خود اهل بیت با هم که پدر ما در راه خدا قربانی شدند و عجب
برایم را با تشنگی و دوی می خستند و هیچ کس را خبر نداشتند و سپهر را از من محروم
دیدار خستند **و از آن** و چون پیغام یعقوب به صفا گفت با منیم اهل بلا من و او
و از مرغزین که سخن کرد و بنده سخن از خدمت که بریدی در جهان ز اهل صواب

تا من

تا من که در این با انتخاب مجرب است نشی فرستند یک و یکی تا شش خستند
هر دو قرین خانه نماند که برکت شد یک از ما یوسف تو که تو مجبور شد از سر کوی تو
سپیدی و در شب بر این که یوسف زنده است زنده و از جهان نماند است اگر چه
اهل بیت است است که یوسف پادشاه کرد است که برکت نشی فرستند و خبر گاه در
خستند بود و قرین که چون دست زده و در کشت و زنده و کوی میانه و نشی که
کس و چون ندیدند پیشین که کلام از هم دیدار این سخن در کشتی اما شکایت یوسف
در و شادان که نگهان کارون یکجا می او برادر را به پیشگاه کام یعقوب بین
گفت غم زید که که بود و حق را ندانم که کوی خدا و جهان و حق و عفو حق
کنند فرزند از فرمود که چون حسن و یوسف از یک در راه و در میان اهل بیت که چشم
با نظران محض باشد بر حرم ملک از دست و اما و عفو حق است هر چه بود
و چون داخل شدند به یک یعقوب است بر حرم است کرده بود و من هر دو را در یک
در خانه و داخل شد این بنده را ندانم که برادر می را از خود داشت که در
همراه و داخل شد و یوسف است و دیگر است و میا و یوسف و در غم که در
در و از آن که گمان ساخته بودند و از دید که می کرد و میا و یوسف است و در و از
و فرستاد که از کجا میانی یک کسی و چه می کردی این بنده را ندانم که برادر می را در گمان
هر دو بر این از یک در و زده و حسن شدند و من تنها ماندم و هر چه می بود از یک
اگر او بودی منم شما بنده می از کز این از برای برادر است و در غمی و تنها می چون

ز شرم خود برادر است بش از او پند گفت کی هر چه بگفتند مبارک بودی و شکست
 کرد و با نسیب است که دوست ترک بخوردی و غلامی فرستادی و رفعت از شاهش پیدا
 روی این مین کرد و در دیو برادران ویست و صاحب برده بود و دیو برادران بخت یکبار
 بجای ویست و خود خواند است و در مکر او بود و در جان خود افاضی و نمودن **لله** گفت
 از ملک خود رست بود و قصه دیگری که در این غنیمت بود و میگوید این بنیاس نامی
 مقدر عباس نام که مشهور است از غنای قیصر که در ایران که دیت از چین است و شیشه
 که حضرت عباس دره خاداری بر او مهر برادر و چکر و شتاب و در آن میانان میار بود
 بعضی از شتاب و بعضی میگوید که این رسالت میگوید و پنجم میرود و در دکانی از
 برترین داشت که منسوب بود و در شتاب چون که اعراس که کاش از شیشه فوات بود
 بود و شتاب و کینه حرم که شتاب است و شتاب از بدن مبارک و شتاب که در شتاب
 پیشتر منع نموده فوت میدان رسد و زبان حال سکفت **لله** منع از رفتار روی این
 که ترغی نشاید و در اوج و فاد چون تر شتاب زد و آب روی او که شتاب از کار
 کشید و از فادی برادران خود کرد و **لله** این بنی که در کار و دیده هرگز
 در روز کار و یوسف بود و غنای قیصر سر و رساله مظلومان چین و کوی که تیر از قیصر
 روش از او دیده و یوسف بود و یوسف از او یوسف بجای ماند بود و یوسف گفت
 ای این بنی برادر است که او و فاد از سخن تو جو می صدق میاید این بنی که در دکانی
 خود صدق و بصیرت و یوسف موقت بود و خود دکانی داد برده از سران و کاش که

67.

ادای این نامه و قال فی اناء انوک فلما تمتم ما لکما فی عملکون یعنی جای داد و آورد خود را و در
 خود را گفت بدست یک ستم بر آورد تو اندوه کین مباحش را عمل بر آوردن **لله** قطره در انداخت
 میان کجرب و ده ماهی گردوز و آفتاب این مین بر داشت قرین بخت باغوش
 نغمه شیرین **ای** سیر زلفش بین کر بلا این جوان چنین ماه بانو شد چون و مساز
 خضر موسی زمان داشت آورد و داند که چون این مین یوسف را شناخت خود را میای
 اینست و زارند از کسیت گفت ای برادر یکان پدر من برادر که دیگر از جمل خود و مجاور
 کجند که کسیت از و نیت بر منید م تا در راه و فایت جان سپارم و یوسف گفت
 ای عزیز برادر اگر تریز خود بدیدم بدست از طاقت طاق و دل سخته آتش فرق کرده
 و اگر تریز بدیدم خسته بود و دوری تو چه سازم پس این مین از من پرده سپرد و آدوب
 در وقت خوردن و از دست تو ز خود طلبیده برادر از از مار مطاع شناخت و چون
 وقت خواب شد هر دو برادر که از یک یاد بودند دستی جانم خواب نداشتند چون این
 مین شرمناک را در از خود طلبید و گفت شما ای بسم لوف می تو کجرا این برادر و چشم
 او را ز خود طلبید تا در غم غمده و غموم نباشد پس مقدر است که کاما ز می کنایان
 نمودند و نهانی این مین را گفت که ترا بهار شین یعنی روزی نسبت دهم که موجب توقع تو
 در نزد من شود که در این عکاسات **لله** مین مین شده بدای جفا که از یوسف کرده و در
 هر کجرا هر رسد از کجرا که کوه اندیشه از انتقام عاشق در بند و دم و ننگ است و نهجای
 دشمنان است شکست هر که او جویای هر کسی است بهر و بغیر خدا نشان بدست

از حق بایان کی میترسد و در این بیان این بیان کی حدیث این است این بیان
چشم خلقی است این بیان محض این که از وفات تشنه باشد و در کرب باشد
این بیان می بود که در غریزه سوی مصر که با خوانند از چهره سگش می بکشد و حجاز
سایه شد مصر قرب می نازد ای حسین ای پادشاه مصر دین های سر و قیامت تمام
با زبانان سر مهر و در که در از قوس می غایب شکار در که را تا باین سر نیست
شخص را تو در این کانیست پس سباز از نزد این پادشاه میوس بر کشند بکشد
در این پادشاه خوشدل و خرم با او را مهر و مصر بودی و شب و در با یکدیگر که در این
خوابی باشد ایلام استیاقی را با کفنی و چون بزرگ احوال پادشاهی خون دل
از دید و عاری خستندی در کتاب است که پیش از آنکه این پادشاه یوسف را بشناسد
روزی حضرت یوسف از این پادشاه پرسید که ای عزیز پدر ترا نداده گفت می
گفت فرزند دار گفت و در او سپردار گفت همای آنها را من می گفت سپردار
بهر نام نهادم گفت چه گفت روزی بنگار در باره قلمش می بجز یوسف را می دانستند
گفت زلفت کرد یوسف را می میانه خستند و در پادشاه میسرانده من را می خوشنود
شدم و سپردار بنگار نهادم گفت نام سپردار و قیامت گفت زنی یوسف گفت چه
زنی نهادی گفت زنی که نامش را می برادر نامیده بودند یوسف را که بجز در
روزی که می اگر قلمش می که که یوسف را بجز در گفت بجز قلم که کرده و پادشاهی
سپردار و در هر یک که در علم است گفتند و یوسفی سپید میسرانده من را

۲۰

نوشتند و نام را بر سر خود از لب گذاردم و پرسیدم گفت بپسندیدم یا نه نام شما کی
گفت ترا نام نهادم گفت چهارم را یا نام نهادی گفت دهم جز آنکه چون این بود
بود و در چنین آلوده بود و زار و بر سریدم که کی چون تو خون یوسفی گشت رخو شود و نامم را زار
نهادم گفت سرگردانم نهادی گفت تو بجهت آنکه گفتی را بر دارم یوسف را در قفس نهاده
باش گفت نیز نشنیده ام که چه کردی را بر دارم یوسف را در قفس نهاده باش
فرزنده نهادن چنانچه برادران را ضایق بر او نیست ملاک خود را نیست و چنانچه او را را کرد
و نه طبع خود را نیز نامم نهادم گفت ختم را یا نام کردی گفت سرگردانم نهادی و در قفس نهاده
گفت بپسندیدم یا نه نهادی گفت غریب گفت ختم گفت خویش گفت دهم گفت بپسندیدم
آنکه شاید در این بنده که در خانه باشند چون یوسف نام بنده کی رسیدند که برده اند گفت نیز برادر
برای او انداختند و شرف و خجسته اند این را برین برده اند یوسف گفت هم محزون گفتم که برادر دهم
یا دهم این را برین گفت از کمال عظمت و حرمت تو و درایت که این گوی آقا زینت عقیقه
سفری باشی و یوسف گفت دل در غش شد که منم زینت عقیقه بپسندیدم و ترا برادر دهم آقا ناخوار
این عقیقه و حجاب از رخ بر داشت این را برین نهادند و جمال برادر دهم پوشیده سبزه عقیقه
نیز بر روی که در مصر تو گفتی را و گفت نیز و فرامین این نام را دهم ازین بنده و برادر دهم
گفت بر وید زید و پدر و گویند که پسر این دهم و مصر دمی که در دهم را برین گشتند و نهادند
و کار و دین و مصر این که در دهم هستند را بداند این دعا و چون سبزه کفمان را بداند
و امر را با عقیقه گفتند چون و نه نهایت رسیدن پیش ازین تصاحبی است میگوید که حضرت

چنان است پادشاه از دوزخ مبارکش را نگاه مایند که آنحضرت از یک
رو جانب صحرا میزد و در دامن کوه خون دل ز دیده گشت و در پس کوه باخته
دین چنین خبر از خدا برد که رسول خدا بعد از حرم را بر خود قرار داد از کوه
میدیه حرکت فرمودند و فاصله میان کوه مدینه زیاده از فاصله میان کعبه و مصر
نمود و اهل حرم با ین هم را ضعیف نشاند و بارها جمعیت کردند و بر سر مدینه آمدند و حفره عم
بر کوه را رسول خدا گشتند و با ین هم قاف نشاندند که برب و دندان مبارک
آنحضرت زنده و دندان آنحضرت را زنده شکستند و غم خود را بر قتل او جزم کردند
و تکیه داشت و در بر و در آن غریز مصر ولایت و رسالت را قوت بر قوت و شکست
بر شکست منتهی و ده ماه بعد از آن قتل با وجع عنت را مهابزون از فزون بود
تا آنکه سلطنت و مروتی و نبوت و پیغمبری بر آنحضرت مسلم گردید و مکه مفتوح افتاد
و فتح مینا گردید و این عباس میگویی که چون مکه را مفتوح ساختند خلق آنجا را قتل
کردند و یمنان عفو و غنا را میسر و تحیر و تحجب میکرد و در دانه که اهل کداریست
اهل اسلام نیا که هر دم که ارم و در آنحضرت دست مبارک بجله در کعبه داشت و در
ای اهل کداری که امر و زمام را بر من چه گمان است گفتند که آن عفو و کرم تو بودیم زیرا که تویی
که یمنان را که هر دم فرموده و زانها همان یکم که با درم پیغف برادران کرد و قلم غصه جزم
عمل می کشید تا می از صفت امن و آن بختید هر یک را بدایا و فتساد و یکی اعطای داد و
بعضی از آن صفت قلعی آن نه سنا کرد و در جنتی که سبطی را سباده و زنده و در یاد کرد و با دیگران

رسیدند

رسیدند و او را که با بود و یمنان قلعی را بر پیکر بزرگ صاحب پاکت و پیغف حضرت
در کربلا صفت تشنه گامی را چکانه دیدند و بدر کبی کسی را بیای که کوه رسیده آنحضرت
و صاحب آنحضرت **فرمود** هر کس دانی از پیوستن آن سرور است کی آنکه از بنای پیغف
آنکه در بر سر خود صاحب آن صفا کی است بای آن امام بر سر است **درین وقت** **درین وقت**
کفن و در روشن شدن دیده یعقوب علیه السلام بسم الله الرحمن الرحیم مخصوص نماز
بصیرت گشت و بعد از آن سینه محبت و حیرت را یکدیگر چسبید و چون از جملانی نوازده و در
بالقائمش از کلبیل کاستان نمود و طواف را بنویسید و ما یما آن فرمود و نامه پیغف را بطریق
عزیزی که با کتب پیغف فی الاصل مشهور نموده یعقوب را در کعبه مبارک تازیانه کشید
و کس که از آن سلسله است عطا فرمود و سباده را در پای سر برین قایل کلام و آن کمالی است
آورد و پیغف را با یشان گویای لا شریک علیکم الا فی غیر الله و بعد از آن رحمت الرحمن بر سر پیغف کرد
روشنی بخشید و دیده بدر کرد و در حق پیغف را در حق سر نزدان حاجت رسانید و در دانه
که چون پیغف را برادران شناساند و سرهای انفعال میزدند و پیغف را نوازده و از سر نموده
و در حق آنحضرت را پیغف را بخت نهاده و در تبه پیر میزد و در فرمود ابرین بخت
او بر پیکر دیده و میاشود و آن پیغف را در کربلا بخت بر پیکر دانه و در بخت پوشانیده و در دانه
بود و هر یک را که پیغف برین بخت بر پیغف که از نبی آن فرمود بر پیکر و در حق پیغف
که یمنان است نیاید و پیغف پیغف و القوه علی وجهی بایست بصیرت قوی با کلمه جمعین یعنی گفت
پیغف که بر پیکر برین سر و صورت پیرم نیا زنده و در روشن شود و پادشاه کداری

آورده که بعد از آنکه یوسف برین خود را که خون او در دهن پدرش برده و کفون آن برین
برین سپارد و بجهت پدر بر برکت بلا فی آن یوسف برین را داد و بسباب برین برادران قتل کرد
و بدین که دوست رسیده با کتاج سر و بشیان داد و میوه از مصر برین آمد و بختان میانیت
و مصر و پای برهنه و کعبان نجس و پوشتا و بزمی صفت آن مشهور و خود را بکلی کعبان رسانید و
که از کار و آن پادشاه بسیار از آن بخت و تعالی و زور است و که بوی برین یوسف را بشناسد
رساند و بختی که آن را بدید که یوسف لولا آن بخت و تعالی یعنی برستی که می شنید بوی یوسف
که شکایت کند که بری و در دایقه است و بپس میگوید و جواب گفت که قسم که اگر خود را بکلی
قدیم هستی که با که بر اینی و بر اینی و در بر دی یعیوب شکست و بخت و در شن شدی پس یعیوب
گفت که اقل کنم آن جسم من را که لا یعلمون یا بختی که من میدم خبری که شما میدید و بعضی را بخت
که او را در دهن برین برین می بود که یعیوب را و مادر او را خیده بود و چون را حیل را در یوسف
شیر داشت بخت و بخت بر کان و قاعد میان ایشان مادرش را یوسف بود و با که
شکایت یعیوب او بود و در می جانب یعیوب و حسن فایده دید که با برین خود را
با من داد و یوسف را بر دی زمین گذارد و است این بر بختی که آن مادرش را خبر
و از قضا بخت و مادر یوسف را خبر کرد و دید و تمام منق که بعد کی خبرش را خبر
و او از برین را با داد و چون برین خود را خبر است بخت پدرش یوسف را نام شد
که با یس برین را بشیر برید و بشیر برین را بر داشت و در بدایع آن گذشت چون آن
کعبان رسید و نزدیک است لاخران شد و زنی را دید که صغیف و بخت نزدیک است لاخران

نشسته

نشسته و یک روز داشت که می پاشد و بشیر با وقت مد گفت ای زن تو کی گفت
من که یعیوب که گفت چرا که کی گفت بر اینی بود بشیر نام و حضرت یعیوب بخت
و اکنون چهل سال است که از غرق و کمر می کشم تا که دیده ام مخرج شده بشیر چون در
شکست بری که او را در بصورت و انداخته فی الفور دیده او روشن شد و چون خبر را
دید و بخت شد که دید و او را در بر کشید و بشیر را در بر این را برداشته و یعیوب
و بر وی داشتند فی الفور دیده اش روشن شد پس یعیوب وحی رسید که ای پادشاه
بدان که بشیر ما در دهن ما در یوسف را خبر کردیم و علمان جا البیضاء علی در جبهه قاتر
بعین بر یعیوب که است ای میکتم من شما را بدستی که من میدم خبری که شما میدید پس چون خبر
آمد و بختی که پای پذیرفت و در دهن وی بخت شدی پدر بختی که طلب مرشدی که خبری
ما که خطا کاریم یعیوب بقصای رفت بختی و شفقت پدری و خوشنودی از بیات
یوسف گفت سوف استغفر لکم الله العفو الرحیم را و بداند که از برای شما طلب مرشدی
کنم و بدستی که از مرزنده است پس تمامی خوشان و قارب و دور و نزدیک یعیوب
را خبرش را خبر نمودند و یعیوب را دل و دیده اش را روشن شد و نور معرفت پیش
و بر این فرزند حقیقت بدیش خود را و بر این ضیاء بخش است در چشم و بختی که خطا
کعبان کی در عرض مشرقی بر آن گذشت آشنا مغرض بسوزن کی و چاک و دامن بخت
نیزه و بختی که کالای آن از مرزده چون برین مریم کی از چاک و دشت سبحان می تنه کی
پوشیده بر دهن یوسف را و دهنی که رگنه و دهن از آن فرزند بختی که برین است

که چون بر وی یعقوب شکستند دید و آتش فدا کرد و یکی بر پهنی بست که چون روز پنج
خاکه زهر بر او شست و خوش ملک بذر و در عرش برین رسد و بی پر این یوسف از مصر
رسید و بوی پر این چنین در جهان بجان رسید بعد از بوی این پر این شوم که از کربان
تا بر این هزار و هشتاد و چاک بود و بوی حضرت خیر المشرقا در جهان غشاک نمود و بوی
از آن در ظاهر صاف نظر آن بهتر است از هزار بار این ماه کفان زیر که بر این ماه کفان
بیش روشنائی دیده و پر شد و آن پر این موجب زادی تمام عاصیان است بفرست
از عذاب نیران است بفرست چون اسباط یعقوب کفان وارد شدند پدر را با اهل بیت خود
و عساکر از نزدیک و دور برداشتند و از مصر شدند و چون نزد یک شهر مصر رسیدند
میوسف رسید نزد ملک و بیان کرد که این بر کوار مراد است و خدا را شکر است و حق
اولاد است ملک با چهل نفر از مخصوصان خود سوار شد و یوسف را با کار و شتر مصر
از فرمود آتش از آتش که تمام است بقتال آمدند و یعقوب فرزندان میا را قتل می کردند
و تماشای کو که شکست یوسف میسند و در جبریل فرود آمد که ای یعقوب از کو که این
عجب دارد بر بال کن و بنود ملایک را برین که چون تو غشاک بودی همه غشاک بودند و امروز
بشایدی تو بر شاد و یعقوب از ظاهر و ظاهرا عیب بدیدشت و چون یوسف را دیدی گفت
این ملک مصر است خرمین گفت این یوسف است یوسف یعقوب و یوسف هم در فرود آمدند
و دست در کردن یکدیگر کردند و از غایت شادی که رسیدند فلان و فلان علی یوسف آوی
ایا بوی و قال و فلان مصر است آنکه امین بر این یعقوب و فلان یوسف که از یوسف

بود و یکی با و یوسف بود و غسل می کردند و فرزندان و فرزندان ده کان یوسف نشان
در نزدیکی خود مکان داد و در عاتیکه خود است این باشند از قطعه و فلان و فلان علی
و بزرگ و فلان بر یعقوب و فلان آتش بر تخت خود جای داد و در حلقه و برادران سجده
کردند و فلان قطعه و قال ایست فلان و فلان یوسف گفت ای پدر این است یعقوب
که دیدم و آنچه از عادتش ظاهر است سجده نماز و بیعت کنی و خود چنانچه در عجم با این نوع
تعلیم ملک نمایان پس یوسف شاکست غذا را و پدر را و بزرگان خود و در اینجا کاغذ بسته
مبارک گفت ای یوسف چرا در اینیت کاغذین نوشتی یوسف گفت جبریل را از حق
سبب از انجیل بر پس بر یوسف بجهت که چون یوسف برادران خود است و برین
گفتی میترسم که او را که بخورد و از غذا ترسیدی حق تعالی فرمود چرا از که ترسیدی این
نه ترسیدی بکمال خود قسم است که معاشرت ندارم میان تو و فرزندان پس یوسف
گفت که ای فرزند من خبر ده که از آن با تو چه کردند یوسف مضایقه نمود و یعقوب امر فرمود
گفت مرا بجهت آورده اند و گفتند پس چون را بکن من بخوابم پس این را بکنم گفتند کن
والا با کار و دست میترسم حضرت یعقوب رشتند این سخن بهوش شد و چون بهوش آمد
باز پرسید که دیگر با تو چه کردند یوسف گفت ترا بختی است و بر اهریم و اهریم قسم میدهم که این
سوال که گذشت یعقوب و یوسف در شب جمعه در هنگام صبح بعد از نماز نافله و عادت حق
اسباط کردند تا قوت آنها قبول شد و بعد از آن چهار سال یعقوب و فلان یوسف
کنید و چهل سال را بر نفس کشیدند و یوسف را برود و در بیت المقدس دفن کردند



و باز آمد و بعد از پست و سه سال دیگر پدر خود را در خواب دید که او را بنزد خود طلبید و
برادران را جمع نمود و وصیتها فرمود و میفرمود که مرا در میان فرزندان را بر و سپرد
رست قدا تقی من الملک و عیسی من بابا و ایل الاعداء فاطر السموات و الارض انت و ایل
فی الدنیا و الاخره فقی مسلمانا و الحقی با الصالحین و بر و منته جهان شتافت و او را در دین
و فن کردند و رصند و فی الزمان موسی و اورد و در مقبره ابای خود دفن نمود و میفرمود
حیث قد فو شیع بن نون و صحی حضرت موسی است **و قد نقل** یوسف را فو شیع من تمام
شم آن باید و بستان نام که کلام فو شیع شمس بر سر میشو و سالک ز راه و خبر کار
سالار مصر قرب و است مقصدش بانی که خواطر خواهد و است این جهان در
چون چاه بود و چون در پیش سوی مصر چاه بود و مصر قرب جوار کرد و کار و در جوار قرب
حق و کرد و کار و شکر کنعان بلا حجت کرین تا مصر قرب حق کرد و قرین در مصر
آنفریز ملک چاه نیک و دور و می شد مکانش مصر چاه چون چاه اندان سر فرات
گشت تا مصر قرب بی نیاز چون ز راه کوی حق گاه شده منکبها کرد تا خود شاه شد
از دعا بشمار حق اما همیشه **و** فو را ذکر دعا با شامیش